

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

دکتر قاسم خان غنی

بازدید شد
۱۳۸۱

- ۱
- ۲
- ۳
- ۴
- ۵
- ۶
- ۷
- ۸
- ۹
- ۱۰
- ۱۱
- ۱۲
- ۱۳
- ۱۴
- ۱۵
- ۱۶
- ۱۷
- ۱۸

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان حافظ

مؤلف: ...

مترجم: ...

موضوع: ...

شماره ثبت کتاب: ۵۰۹۱۴

کتاب: ۲۷۹۳

۲۰۱۴

۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۲۴۱۶

مجلس کتابخانه

مجلس کتابخانه
۲۶ - ۲۷

۵۵۹ غزل
با صد بیت
در کتابخانه

مجلس کتابخانه
دکتر قاسم

مجلس کتابخانه

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----



Handwritten signature or mark in green ink, possibly a name or a date.

بسم الله الرحمن الرحيم

محمد وثنای محمد و سپاس پیش حضرت خدو نذیرا بر سر
 حافظان از راق پرور که سلطان ارادت و نیت اوست پنهان
 در رخ بسین الوان سب طباق از رخ عطفان حکمت است
 حکیمی در طویلی مشرفای ناطقه از رخ در کمانت آینه تکریم
 بدای دلکشی ان من لسان سحر اکیا که عظیمی چیدستان
 گوشه نای زین عشق شکست ان بهوت اذنان مستقیم در ترقیم
 در کلام در وصف هر زبان در
 در کلام در وصف هر زبان در
 در کلام در وصف هر زبان در
 در کلام در وصف هر زبان در

در او بر شورش کجاست پستهها و غایب تار روح پرشوح و صمد
 مشروح نه بان آوری که ندی جین سنه ای ای صبح العربی العجم
 بسامع و جماع عالیان و ادیبان بر نید و از ترمیم نسیم
 پروران روح الهی نشت در زوئی مش جین زنده لال
 محظرو روح کرد نید و سر زلف عروسکان محرم است ساری
 الا فوحت القرآن و شریح حسن پان او پرست و گردن
 در نواید جگر ای او غر فرایه محرم ای اوست کجای حکم لفظ کبر
 در است و صدای صدق فوای و مینطق عن الهوی ان هو الا
 یوحی و افاق و التمس اندخت عجمی جناح است تا خود
 کشور دانی دیاچه دفتر سخن در اید صادق بر زبان مع القرآن
 الذکر صاحب دیوان و طاعت شهر صمد رجبیده انبیا فی القصص
 اصغیا محمده مصطفی مهری الیه و ال

چشم حیا جمع در کمال	سلطان جبار پیش ایوان مصطفی
کعبینه خفای هر لاریت	عجوبه کسکرم اسناد ای
دستش عظیم بود کسکرم	لکهن کسکرم لکهن
و در کوی کسان و کجاست پیمان بر رواج طبعیت و شبیه طبع جبار	
له و اکاب و ش هر سر جمال و حساب او باد	مشغولی

بزرگترین از جهان عزیزان | بر اولاد و جنات و اجمالیان

که سینه خود بخرام عبادت و خوش تیر کام مجاز و دست خوار در ازین
ترتیب برین راه در میدان پان جولان نمودند و چو کمان فصاحت
کوی پهن روی و سخن دلخوار و نصابه خطاب و ادب با اقصای و ادب
در بر بجز نه صدای صیحه صامت و نغزای صوتی جلالت و جلالت
والذکر معشده علی الکفایت بر کوشش نظمی اطراف علم و
ان و احم صید سنان و تیغ پان و شجره ای جمع الی و
ازینست جلال نبوت در عهده کمال و بهیوت باند و شکر کمال
بر چون با کتب الطوال و بارق و حسن الملاحظه خط الرق و حکام
کندی و جمال در صا صده و مخایله و ابتهاج در روی
کشیده که لایا تو نشکر و لو کان بعضهم لبعض ظمیر استخفاف در دنیا
بالر و سخن ناز و زلف و نبوغ و شمع بر شمع خصوصاً اکام و شمع
جامع استحقاق و معارف قایم کلزنا کلام الی خلق استحقاق

علی بن ابی طالب	شهنشاهی در هر کاه و در هر کج
عزیزترین و خوش خلق است	مهری در لطف فریم لرزه
عزیزترین و شکرش زو جران	بیر ملک و لایب در شکر سید
بزرگترین و در سینه نطق	بر خاندان در شکر بلاغت

بزرگترین

و جوهرین روز به زار و نقد بر بهت نام در ان خط سخن و استوار
عصره ذکا و فضل سالیان است نظم و نثر و کون محاکات قایم شعر
پوشیده است که گوهر سخن و صفت خویش است غنیمی و جفا و کلام
سنگین در حسن سخن عظیم لغت و کلام به است و در در کلام
بچ ساقی از و کرامت تر نتوان خرید و در با زرد و اول در لغت
از و باره است تر نتوان در صیر و خرد و نقدی عزیز تر از کلام
دل در یاید و خوش بند مکرمت رهسور قد زیبا تر از زبان در پرده
سخن تمایذ و وزن و مقدر این در شکر هر روز نماند از خردن کلام
و قدر و عمت با این نقد تمام عین در کشته الا صیر و عمارت و کشف
که بری گوهری و در ای سخن است و دادی بجای سخن
و بر سیران لا تقطع الی سوانق الی اذنان و الی سیران لا یرفع الی بی
بصا لیس من اذنان سلیب کلام و تنوع ترکیب نظم و نثر
و بسیار است و تفاوت محالات سخن در ان و بسیار در جرات
بسیار پروردان کس است لغت و طبایع و در عبادت
سود و اوصاف و در تفسیر و کلمات و تقریر و کلام و نثر و وزن
باعتبار معتقد است مقام و عمت و اتمام است ان هر لغت و نثر
بسیار است که کلام مضامین و صفت و تعریف و تکریم و تقدیم

و تاج و ابرام و دو صبیح و کسایت و نصیر کج و یکبار و طنباب
 و حواص و فافه و در پر اب جمل برین یک بیت جنتی و کفتم
 عکس کفچه بر ر عایت این دقیقه سختی و قد قیل لیس الی غیر
 یطال عنان القلم و سنان و یسطر ذب القول و سده از بدی
 این نوع و در المار با لحاظ همین و همچنان افراد و ش غرنا بر
 بکن این نکر برسد و جزیت این قضیه و اکتف بود جز
 عجارت و انضارت کبر و جهل عقالت و طراوت نیز کجا
 رسد و یکت و نایب مناب قضیه شده و یک غزل و در
 موقع و بوی کوه و در قطع مملکتی اقطاع عاید و بر بر در کج کول حراج

فایده سخن در کوشند	ملک دو عالم سخی در کوشند
خاصه کلیدی در کج است	زیر زمین کوه سخن است

به کلف قلم این کلمات و تخصص این مقدمات زان کلمات
 صفات مولانا اعظم سید بر و در هر جوم کشته شده و آن
 استوار کجا بر الیاد با محمد اللطیف الروحانیه عززل العباد
 بسجا شمس الهی و الدین محمد کای فطیر شیرازی بود و طیب اندیشه
 و رفیع ذکاوت کوشش بر تبار ابد در کوشش بر شک چشمه جوان و پست
 کوشش غیر روح و دلان کت ساد و لاله بر نشین سخن سخن

سخن

سخن و من است لطف به برش منی حسی سخن کتظم سخن
 سخن و الفواد و طیب الرفاه مذاق عوام را حفظ این شیرین
 و در آن سخن خواص در محبتی متمکن و شسته هم اصحاب طهر
 بر رخ الیاد شهنای کتوده و هم از باب طن را از زو کوه روشت
 افزوده در هر واژه سختی من سب حال گفته و بری حال کوشی
 غیر لطیف سخته محاسب با لفظ اندک خرج کوه و انواع
 در درج نشاند در کج کاه سر سوزان کوی محبت را بر سر جاده
 و نظر زنی داشته بیشتر صبر ایشان را بر سسنگ بی ثاره
 به تو اوراق که بر سر من بی

علم عشق در دفتر من است
 و کاه دوری کیش صحنه ارادت سبلا زنت پر و بر سخنان و
 بیت کرام حرکات ترغیب کوه و سینه مهر که
 تیر بخانه دنی نام نشانی پر
 سره ناک بر سر سخنان کج
 افق سینه طبع لطیفش حکم به انخاب خراة مساجع مشربه دارد
 خاصه کلمه شمشاد است و انقضای این کوشش شکوه
 چنانچه مساجع افق صبی و ادا از لایح و مس طبع نظم سینه سخن
 حلش عقده در زبان ناطق بگنده و عقده منظوم کلمتش وزن متع
 بگردد و کمان برده بر نشانی بی بیع زمین و قاضی صد این مجلس سخن

تا این در آن کجاست...
هر که گوید...
یکی از این...
در آن...
بر آن...
و در آن...
شست...
استقامت...
بر این...
و بکنند...
و بی...
و چون...
و چون...
و کس...
و کس...
و کس...
و کس...

و چون از این...
تصرف...
بسته...
طعن...
گر من...
بنا بر این...
و هندوستان...
زمان...
و در...
شور...
هیز...
شوق...
رود...
نوی...
و بی...
بزرگ...

غزل سرای	غزل سرای
بیاد او سپان	بیاد او سپان
چو شعر عذاب	چو شعر عذاب
بنی جفا	بنی جفا

شفا سلطان و کشید...
مطالع...

و کعبه سیاحت این آرد بر کعبه و سیاحت در این شهر جمع بیست و چهار سال
 ماضی آمدی و زنده دین و اثبات پرستش و از عکسش و رسوایی هفت
 صحنی از عجز و کسبی اهل نام محمد کلند ام در درکجا درین بنا بود که
 و سیاحت است الله البشر فرام الله و الدین عبد الله انا علیه در جهات
 بکرت و مرات و در گره رفی در شای محاورت کفخی که منیر غوازند
 بهم در یک عجزه تریب باید کشید و این در در غر را در یک کسر که کسر است
 نه غدازه حید و وجود اهل دین و تیمه و شش عجز و سال در آن کسوف
 جنب خولست در رخ ترفیع این بنا بر راستی روزگار کوی و نقص
 و عجز را هم عجز را عجز را و روی تا در تابع سه احدی و شش سهم
 و ایدت بر حیره بموکلان قضا و قدر سپرد و در دست وجود از در
 ننگ جاد سپردون بر دور و روح کپشس بهان بن عالم علوی غریب
 شده و پس از عمارت برین چو بنیاد پاکیزه رویان سوره الفجر

بسال وصال و زوال اکجده	زدور بجزرت میمون احمد
سوی جنبت اعلی و روشن	فرید خنده مسرتین محمد
بجاکت بلی او چون در گذار	که کجده صفاد و نور سر قدر

سوال حق و حق خدمت و لو از رم عمود و عجزت و تریغ عجز
 و صفا و تخریب از دستستان صفا و صفا و صفا و صفا

نورالشمس علی که جو و بعضی حاصل حسن تریب این کمال بی پروا
 حاصل و بعضی تریب این کن به تریب این ابوا کشت
 کسیر بگرم و آه آب و بعضی بجز و بجز و آب که غایت
 و مسامح و جامع را در ضلالت این احوال نماند و شغل حیات
 تازه و کسر زنده اندزه کره است گردان و در هیوات و زلال تر
 بغض کل مدر و لطف مشاهد که در اندامه عیش و آیش و قدر نر و
 صبر بر کس الد با چه چون الله و حسن ترفیع

[Faded bleed-through text from the reverse side of the page]



بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم	یعنی غلامم چه دلو کند سحر دم
ساقی که از سر بخت کاس	کاشی در خاتم زخمت بر سر
جانی بدو در زبانی روی	پیران سر پندی جو ایست سرم
رایم من بوی زلال خضر من	از جامت چه جگر کشم سر کرم
شاهین در بجزش سیم سر بر	مملوک این جنابم و کیم این دم
سرجی کوشش بر من بودم بر آرد	که ترک استعدک سینه سنجیم
دور با ورت نشود از زنده آرد	از کف کمال لبی بی دم
گر بکنم دل از نو بودم در کرم	این صبر بر که شکتم از کرم
منصوران منظر غار گریه من	وز این خجسته دم بر اعظم
عهدت من چند هر من بود	ور شاه راه عمر من عهدت دم
کردن جو کوه نظم تران من	من سخن بر آستان کیم از کرم

بیت

شاهان صحرای طبرستان	که پشت القات لب کیموزم
ایشان بجز کج که کرده اند	در ساد تو ملک فرختیم
بال پر می اندازم دین طرقت	غیر از پو منزل یمن غر سرم
شعرم بر من ح تو ملک کشت	کوین در منعت بیان سخن دم
بگشتی اگر بکنتم جو بار صبح	عشق سرو لجه رشوق صنوبرم
بوی تو می شنیدم بر باد	داند سا قیان طرب بگوشم
ستی کی و غنچه وضع کند	مس طالع هر طراوت پر دم
بسی خست و فلکم داوری است	ارض و شاه با درین قصه دم
شکر خد که بزدین از رخ زکام	طاس و کس عراش مشنود مشتم
نامم ز کار خاند عشاق محمود	که جر محنت نه شود خند کرم
شاید که بجزیدم حمد گو	که لا غرم و یک شکار غنچه دم
ای سخنان روی تو از زار شتر	مک رسم بود تو کز زره کرم
بنامین در سکر حسن رخ تو	تا دیده اش کیم رنگ غنچه دم
مقصودم از من ملامت زار شتر	بصوبه میخروشم و میخوشم
بر رخ شادس به خورشید سلطنت	گشودن فرخنت ز خورشید دم

حافظ صاحب سلطنت آل و
بر این سخن کوه است صد او ند کرم

شده عزمین چو طر از حرم
خاقان شرق غرض شرق ملک
سوزش یک پرورد سلطان
سلطانان عزمه قسیم سلطنت
اعظم حلال بخت دین بگوش
دارای دستهای افش ملک
ماهی شوی طلعتش اعر و خرمین
سیرغ و هم بود فوشت غرض
کرد حیا چرخ فوخته کس تیغ
حکمر عقلن چو بار طلا و کعبه
ایصورن تو تک جهان ملک
کس تو رشک سینه جریه کعبه
توفیق کعبه و هر جا هر سردی
در کلان ز پرورد چو گوهر چرخ
پدغمت تو جان کرد ای کعبه
هر دشتی در دران شریک است
درنگله بره بار کعبه کعبه

از پرورد خادش جهانین
صاحبان دگر دگر خدایان
و درای داد گستره کس کس زین
بالا کس کس کس کس کس کس
دارد دهمیت کس کس کس کس
خاقان کس کس کس کس کس
شاهی در شریک کس کس کس
انجا کس کس کس کس کس
از یک کس کس کس کس کس
هر کس کس کس کس کس کس
در طهر تو کس کس کس کس
نیج تو عین کس کس کس کس
چو کس کس کس کس کس کس
کرد کس کس کس کس کس کس
پدغمت کس کس کس کس کس
دار چو کس کس کس کس کس
چون بدره بدره کس کس کس

با چیدمان تو ملک پادشاه
بر سر کس کس کس کس کس
عزم از نو کس کس کس کس
ای کس کس کس کس کس کس
در کس کس کس کس کس کس
عصمت کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس کس
این کس کس کس کس کس کس
بدر کس کس کس کس کس کس
بودی در کس کس کس کس کس
در دشت کس کس کس کس کس
تا کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس کس
توت کس کس کس کس کس کس
این کس کس کس کس کس کس
ان کس کس کس کس کس کس

وز کس کس کس کس کس کس
در کس کس کس کس کس کس
شیراز کس کس کس کس کس
وی را در کس کس کس کس
چو کس کس کس کس کس کس
صحن کس کس کس کس کس
دولت کس کس کس کس کس
از کس کس کس کس کس کس
چو کس کس کس کس کس کس
ای کس کس کس کس کس کس
در کس کس کس کس کس کس
تا کس کس کس کس کس کس
در کس کس کس کس کس کس
تا کس کس کس کس کس کس
در کس کس کس کس کس کس
از کس کس کس کس کس کس
توت کس کس کس کس کس
با کس کس کس کس کس کس
عنصری کس کس کس کس کس

ای کجا ز پیش دولت بکجا کار
داده ملک عنان ارادت بر
حضر ملکات در زبانی سخن
چو کام کجاست نکشته منتظم

سپید بزم در بر لطف جان کلاه
بواز نکست کل در محرم تنید
نوائی چنگ جان در زندگیا
شبه هر چو زین سپهر کلاه
بر غزاق عیش با از زین
بیز شکی چمن روی خوشتر است
چو شور و فلک بگریم سراج
صفت بگرده دم چو در شادان
را کانه می لاد همسایه صورت
من اندران در کیمت این کلاه
چو کجاست کل در چمن ناید رو
چو پروازت که نور چمن صبح

دالو بجز بر دره غیب این روان
یعنی من کیم بر او خود بر کن
باز تو کیمت بر سر هر چه بر کن
هم نام من بدست تو کجاست جان

چمن لطف می توان بر جان کلاه
افق ز غلغله سخن ز کلاه
هر چه صومعه رسیده در خان کلاه
بیت صبح و غم و افق جهان کلاه
دران غزل سخن در شب کلاه
چو لاله کار نیز در دره خوان کلاه
هر چو لاله شود هر خا و دن کلاه
کمی لاله که زلف ضیقین
خرد ز بر کلاه نقش خیزین
هر وقت صبح درین تیر کلاه
چو کجاست در مرغ صبح خون
چو خورشید در دهان کلاه

چو لاله غم در کسین سپهر کلاه
ضمیر لاله کفایم کیمت بر کن
چو شمع هر که کجاست در زلف
کجاست قدر روی من در کلاه
جای آورده ز پیش جانی
نوائی نقدی را بر کلاه
فرزنده بیخفت سر کلاه
سکندری در غم هر چه در کلاه
جمال عجز زانچه کلاه
کمی که بر فلک بر روی کلاه
چرخ دیده محمود را کلاه
بوج و در سه بر کلاه
غرد کس ضایع در کلاه
ای عظیم وقاری کیمت بر کن
رشد خراج خطا در کلاه
سلام در پهلوی است بر کلاه
فلک چو خوره کن کلاه

سر چو نقطه بر کار در میان کلاه
هر روز کجا ز غم کلاه
بیشتر نه چو مراض در کلاه
چو چشم است کلاه
بشاید رخ آن در کلاه
کمی عراق زندگانه صفت کلاه
که رو صد کس کلاه
رضیف خاک در کلاه
هر ملک در کلاه
کجاست چو خرق فرزان کلاه
بدرق تیغ روی اشک در کلاه
بیم صبح بر در کلاه
کجای سخن بود در کلاه
روضه قدر کیمت بر کن
چو کجاست صفت کلاه
سماک راج از کلاه
کیمت کلاه

مگر چون شیدای سعادت آید	هر شتر سوزی کار سوزان کرد
از آفتاب تو بام رخسار نیست	هر زلفی از ریاضت در لستان
فلک ز پستی صفا زان کند ترا	که در کار بر او حرف استخوان
نظر بر خواهی کن در چنگی	نخست سبک را که طرف آن کرد
مراقب باشی غمی نم شود	کسی سبک شکر تو در دهان کرد
چو جای حرکت سپند گام در	پود وقت کار بود تیغ جان سنان
ز لطف غیبی بر من سبب	هر سخن تو مقام اندر آسمان کرد
شکر کمال احوال تو بس در	نخست در سخن شک در دهان کرد
در میانم سپید است در	چند رسد همان از زبان کرد
چو غم بود به حال کوه ثابت	در حدیسی چنان مستمرد جهان کرد
اگر چه چشم تو کس است بر و دعا	تو شد او پیش که چشم جهان کرد
هر چه در حق آنگاه اندان	جگرش بر وزن و غم زنده جان کرد
خیالش بی ازین در سر خط	چو به تیغ سخن عرض جهان کرد
زمن عمر تو بنده الا که این است	عقلی است در روزگار استخوان کرد

ز او بر تو توان لاف نه بر	هر زار که درین کار بر تو اند
بگویش شکر ز منی با بهند	اگر که خون ز دم در سینه

هر که سلطنت و سوری بد کرد	که در دل به سر کوشش را کنی
چه که با هر بر کنخی را هستی	سبا در حسه سمنه تیغ بر
بهم بینی از ندان سر فرود	که کجاست صحنه سپهر و ست
پادشاه ز نیک در حکم است	کویم و کنم رخسار در سلسله
بکمال می هم سوچی کش و بخت	کوی می کند به ستاد ممد بر
چو زاهد ظاهر فرزند نیست	که ز بر خرقه نه زار و پشت
پادشاه را لبسته خوشتر است	هر که خورشید که در روزگار
بگیر چشم غایت ز حال	و کار ز حال کویم به صفت
و ز برش با نماند ز زبان	هر خرم است به و حال نسبی
قوام دولت دنیا محمد بن علی	هر میند ز چشمش در چهره نور
ز بی حریفه کارگاه مخر و ب	ترا اند کوی و عوی سلسله
طرز دولت با تو را می رسد	هر هست خبر و نام علم فانی
و که ز کج عطای تو در کبر خود	پس بیست جهان رو نه بود
توی هر صورت جبر است	چو جوهر علی در کس است
که نام نیز تعظیم نصرت کرد	که در مالک حضرت ز بر تر
در و ن خلوت کرد و بیان کم	صبر و کلان کوشش سلسله
سواد کسرت را چگونگی شرح	نبارک است از آن کس در

صوحنی سخت ز اینست و است
کنون درش کجرا کجرا گاه
شقایق در پستان کجرا
بر آن رسیدی سیم با پستان
سحر کیم چشش آمد به کیم
در کمال نشستی ز پرده پروانی
کن کجرا زدی بر جان کیم
شکر تبت تلخ کجرا زینان
جفا میشوین پروران بود
زوز سترای کجرا دادان
در وان پرده کجرا چنان
کجرا بر وزیر سقا کجرا
تو بودی اندم صبح میر کجرا
شند دم زین کجرا کجرا
طلب کجرا ز کجرا کجرا
ز حافظان جهان کجرا
هر کجرا کجرا کجرا

نمود ز باله رزان خستدای
بجز این سیم خستدای
بیاری صرب لاله های
هر لاف میزند از روح
بغیر میزد و میکت در سخن
در وقت شتران کجرا
که با ماه کجرا میوزی پشمانه
کجرا کجرا کجرا کجرا
چند کجرا کجرا کجرا
کجرا کجرا کجرا کجرا
زهر دینه کجرا کجرا
کجرا کجرا کجرا کجرا
بر آمدی و بر آمد کجرا
و کجرا کجرا کجرا کجرا
و کجرا کجرا کجرا کجرا
لطایف کجرا کجرا
چنان کجرا کجرا کجرا

کماله

سخن روز کشیدم و لاله ایست
چو شمشیران با صغیر غوغ
بیایغ ملک پیش از آمدن دروغ
خیز خندم مر جرای طایفه
سیکنم در کجرا تو آغاز کجرا
تا به ناله کجرا کجرا کجرا
صحبت عشاق بدین کجرا
کجرا کجرا کجرا کجرا
کجرا کجرا کجرا کجرا
ان کجرا کجرا کجرا کجرا
شایمی که کجرا کجرا کجرا
خواهد نور کجرا کجرا کجرا
صورت کجرا کجرا کجرا
کجرا کجرا کجرا کجرا
رفع اوضاع کجرا کجرا
است مروض کجرا کجرا

در دین غلو بدین ماجر پرورش
پرزایش کجرا کجرا کجرا
شکفته با کجرا دولت
شده ان کجرا کجرا کجرا
ز کجرا شرح آرزو مندی کجرا
تا کجرا کجرا کجرا کجرا
حوش کجرا کجرا کجرا
هر کجرا کجرا کجرا کجرا
لاله کجرا کجرا کجرا کجرا
یا به زاده کجرا کجرا کجرا
نوک کجرا کجرا کجرا کجرا
بد رفاق علی کجرا کجرا
مظهر کجرا کجرا کجرا
جو هر کجرا کجرا کجرا
ماهی کجرا کجرا کجرا
در کجرا کجرا کجرا کجرا

بخت چه درت چو آینه صبحی
قبضه خندان گشت با جلالی
تا چند لری هفتاد سیزده بر
زینهار ایدل کجای رسیده
شرح حال تو کنی بوالعجب
تا لیم همجو رو در خاک کس
بشما خلاص کس جز خیرت
تا جهان بشم پیک در جنت

خسته بر کوه دل هنوز اندر
هر که دل ز شکست خیره کرد
سخت لب با سبیل است ای کرم
کار زین سوئی نه با بوی کرم
بنده دیر که تو اندک شکر بر
دره دوش در دو دم باند
علم صفت کس به پیشگاه
برای بر سر جان کشته دل جان

دیر از رخسار و بس که در هم
ز آید بر و طالع اگر طالع منت
باید کس بر زنی استی می کنم
ایدل شاد و بهر بخت خفته
کشم چشم به گران بود در کین
خاطر برت نقره دوان نه در
بر خاکین عشقش آن جبر است
چون نانت جمل سوی تو زنده

از بخت سخن بشکرم و از زود کوی
جامم برت سبزه زلف کجایم
لعل جان خوشتر است هر شکوه
وزی جهان پرست سبک
خشم از میان بر خیزد ز کار
بجو کوه کوه صراحی و سبکیم
تا خاک کس کون شود و مشک
ای آفتاب بیز ما بر نه درام

چون بر لاله و کلمه خیرت
حاکم بر زلف تو شد زلف
برهان ملکین هر دو دست
بر یاد زنی نور تو سندان
عزم سبک عنان تو در آرد
نار ز غم تو کجایم طور دور
کوی زمین ر بوده چو کجایم
خاله سباد کجایم جلا کس

ای ابر لطف بر رخ کجایم
وز انصاف آصف هم چند در
ای کلمه بکن شکر و بیاید
جان میکند خدا و کواکب
این پای دار سر کز عالم
تبدیلت لاله خزان و بهار
وین بر کشیده کعبه خیمه
وز ساقان سر و قد کف زده

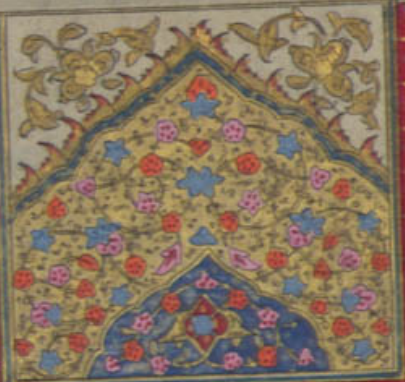
احمد کسلی سعد الله سطل
خان سپهر خاشاک بهشت
دیده دیده قبالت توان
ماه گردید تو بر آید به
برشکن کاکل تر کانه
جنونه بخت تول سپردار
کسچو دوریم با تو فرج حق
سر عاشق از خاک در جوی

اصحیخ او بس حسن بیانی
انکه میسرید اگر جان ش
مرجبا ای کجایم لطف خدا
دولت احمدی و سحره سلطان
بکشش و کوشش خفا
چشم بد دور هم چاه
بعد منزلت خود در سرور
کله غمگش بود از غمت سر گرا



Handwritten text in two columns, written in a cursive script. The text is arranged in approximately 10 lines, with each line containing two columns of characters. The ink is dark, and the script is dense and flowing.

<p>هزار و پنجاه و دو ریال</p>	<p>از طرف ارباب عیال</p>
<p>فقط از او و به قول خود</p>	<p>انجمن خیرات و برپا</p>
<p>سهم جماعه</p>	
<p>Handwritten text in a column, continuing the list or record.</p>	<p>Handwritten text in a column, continuing the list or record.</p>



بسم الرحمن الرحيم

ای که ایامها ۲۱ از کاس و نالهها	در عشق من لعل و لاله افلاکها
بروی ذکا و خرد سبزهها	زنا بجهانیش چرخ افلاکها
ای سجاده رنگین کن نکرتهها	و سالت چرخ بود ز راه رسمها
مراد تر از جان چه کنم و خوشتر	چرخش یار میسر زده بر بندگیها
شب بگردن من بگردن کجیها	کی و بند حال سبک را کسها
چه کارم چو کاسی که سینه کشتهها	نهان که نهان از کز زود کشتهها
حصوری کوشی خواهی از دونهها	ستی اتقی خردی در آینهها

ای خرد حسن از روی خردت	ای روی خوب از زجه ز کسها
کلمه دلت از کس است	خاطر کس در زلف پریشانها

خونم بیدار تو زنده جان برکت	در کرد و بد بر آید چرخش
زور و دل ز خاک سخن در کس	کلمه بر کشته زیند خورشیدها
کس در کس طریقه زینت	بلکه خبر تو سینه تویی
کس در کس بند زینت	ناله ز زیند آب از در کسها
چو سبزه با بوی زینت	بوی تو بویوم از کسها
ای که سبزه کس خرد ز زینت	کای سحرش زینت کسها
کجه در کس از کس طریقت	بند تو به نام دشت کسها
ای که سبزه کس خرد ز زینت	بیر کس کس کس کسها
عزیز کس در زینت کسها	کر کس کس کس کسها
سبزه کس کس کس کسها	روزی با کس کس کسها

بکران ز کس کس کس کسها	کمال کس کس کس کسها
بسیار کس کس کس کسها	کن را کس کس کس کسها
فان کس کس کس کسها	چنان کس کس کس کسها
ز عشق تو کس کس کسها	بکران کس کس کسها
صبر کس کس کس کسها	کس کس کس کسها
مرا کس کس کس کسها	عشق از کس کس کسها

نفس کشیدن جانها در جهان
عزل لغتی و لغتی اینها که در نظر
جوانان جزو مندان چند پروانه را
در نظر داشتند که گشتند و پروانه را

بلا زهان در آب سبز عیارا
ز قریب دیو سیرکلی از خود بیگم
چو قیامت جانها در کفان میوهی
دل عالی بپوشی چو غدا در فرود
ز غریب چشم جادو دل مستقیم
بهرت بپوشی ای سیم سیم صبحی
نزهت سبزه که گلستان است
که در هر غره نوبه ای صفا
در روز صفا صفا در هر غره

بهار گلستان ز در صفا صفا
کجاست گلستان ز در صفا صفا
ز کس که سبزه مستی او زنده
و وقتش در سبزه مستی او زنده

صفا که پر بس شاد است
باید آمد هر دو عالم زینت عروا

شاید چنانچه ای که گشت در صفا
که در طلب زبانه اصحاب را
آن آفتاب بخشن در صفا
سوز چو لطف بشنود در صفا
پیر که گشت شام و صبحی که در صفا
هست به جهان ز در صفا

شب در صفا که دل خوش بود
چنان در صفا که دل خوش بود
هر چه در صفا که دل خوش بود
چون تو در صفا که دل خوش بود
و این در صفا که دل خوش بود
صفا که در صفا که دل خوش بود
چو صفا که در صفا که دل خوش بود

یکتای صفا که در صفا

صفت با شکر کوبیده بر کما دارو ترا	تا کجا مل پسند این از ترا
بچرخ ما رویم در این دنیا عشق زار	کاش می کرد زبیر دیده در ترا
بروی کس بر غایت کوی در چرخ	بجان مستند کوی دیده در ترا
که برده ما درت از چه زنگه است	بناقص شسته از حسن آن در ترا
میگشاید بر جانانیت ز کجاست	هر صفا بسینه ما خطه در ترا
در بر شتم تو را تا دل غم پرور ما	بخت به بیگی میرد ز بستر خور ما
از شاد مژده چون زلف تو در کیم	مقام که ز تو سبک بر لب اندر ما
به طاعت و ایم جم بدی دست برآور	که وفا تو قرن با دهنده ایور ما
حکمت از کلام کلام مسمی است	حکمت از کلام کلام مسمی است
روزگار باشد و پایدار است	ای کوشش آن روزگار آید است
که چرخ عشق جهان بر آن تو خفته است	بخت از زنده صفت ستم دار ما
بست که به اتفاق بهر جمع شود	نمون بر او بنام تو بران از سر ما

از او

تو در صفت زینا ستره در ترا	در تو کس نیست در ذوق در ترا
شش خورشید در بر تو ز جام ما	سحر کوبه کار چشم الحام
باز در کس رخ بر دیده ما	ای بجز زلفت عشق درام
هرگز نمیزد آنکس تو در عشق ما	شست بر جریده عالم دوم
چندان که زنده ز کس در ما	کای کویه سر و حسنه جز اول ما
ای با کس کاشتن چنان است	زنده عرصه در جهان است
کونیم ز یاد او کس در ما	خود بکمال آید در ما
مستی چشم هر چه در ما	زبان در سپرد آید در ما
از کس که در تو در ما	چون کمال شمع است در ما
در آن خضر فلک شتی مال	بسته عرق غمت طاعتی
قطره زنده در آن کس در ما	بسته در صحنه قصه نام
شش پاک آینه صفت در ما	تیکر صفای ای کلام نام
رازد زون پرورد در ما	کیست آنست زانچه در ما
در زخم دیده که در ما	بعضی طمع در جمال در ما
ای دل سینه در کجایی در ما	پرز سر کن به سر و ننگ در ما

عقفا کتک ز تنو نام باز چنان	کجا بپوشد با دیدن سراسر
مزل زهن طمع بر بر منم تا	کادم هرشت ز غمزدار است
دار برهستان کوسن خوش	ای کجایه با زبان بر ترخ غلام
فقط سر چه بر طبع سبزه	وز بنده همنده بر سر کس کج
نه غنچه کون عزال رعنا را	هر سر کج و دو پیمان تو دود و ما
شکر خورشید از شکر زنگار	تقدیری کن طوطی شکر خا
مهر کس لعل از شکر کمر زنگار	هر پر شکی کنی عسکری شیدا
بشق لطف ز کج خیز غنچه	بیا هم و دولت گیر منم مرغ دانا را
چو بر پیشینی ز داده پیمان	بیا در در حریفان با ده پانز
بنا غم از چو سبک شکستنا	تکی قدران سیریشتم و سبنا
در تستان چو شب کز کز غنچه	سماح از بهره بر نفس او کور کجا
صلاح کار کجا و من خراب کجا	بیان تفاوت راه لود کار کجا
چو کس برندی صلاح کجا	سوع و غنچه کجا غمزدار کجا
ولم رستم و بر شرف خورشید	کاست بر رخسار و شراب کجا
بش از پیشش با روزگار	خود آن کز شکر کافور و غنچه کجا

لکن

سرسخت ل شمن صید	چرخ محکما خرم اف سبکی
چو کاشمش خاک سبستان	کیا رویه بفر ما زین جناب کجا
پای بسنگین و چاه صد	کجا کبیره ای ایدل هر پر شکی
قره صبر ز غم طمع چو سید	قره حسرت صبور کرام خوب کجا
دل بر هو ز رستم صدمه دل کجا	هر دو که روز پنهان غم کجا
کجای شکی نهایی با شرط خبر	بمشه در زینم دیدار شکی
دور دور کجای دل زین غنچه	کجا کجای این فرصت مشا را
ایست که رجاء حسرت سبک	تا بر تو غمزدار در او عمل کجا
ایضا کجاست کرامت کجا	روزی تقدیری کن در کس سبوا
کسش شو چه شرح کز غنچه	دلبر روزگن او نوم سبک کجا
در کوی کجای که کز مراد	کز غنچه سبکی غمگیر کن قصار کجا
در صحن کجای و غم زین غنچه	بایضا بهر چه بیاید ایضا کجا
بیش از کوی غمگیر غنچه	با دوستان مروت غنچه
ترکان صحن کجاست غنچه	سبک غنچه ترکان کجا
بسیار کجاست غنچه غنچه	لکن کجاست غنچه غنچه
غنا کجاست غنچه غنچه	ای غنچه کجاست غنچه غنچه

دوشنبه سجده روی بخانه آید بر ما بدرین روز بوی کبوتر گشت در خرابی طبع وقت استم از تمام عقل که دانه در آن بنده در پیش بدرین کیفیت تا به روز کبوتری مع اول رسیده صحبت تمام بدر روز زلف تا آمدن صحبت روی صحبت آتی از لطف بر ما تیرا در آلودن بگذرد و صاحب	چیت بیان طالع است که در رو بوی خانه شمار دله در پیر ما کین چنین فرست در جمله عقلان دیوانه که از زید بخیر ما آتش بر کوزه که شکست ما زلفش ای و پیر و شکست نیت بودانی از صحبت خیر ما لا حرم خرافت خود بر شکست رحم کن بر صاحب بر پیر ما
---	---

قیام بر خیز در ده جام را ساخته کرم نه از سر دو راه سینه فلان من حرم بگذرد شد ای خود با دلی مرا خاطر خوش سنگ در کبوتر و کفر عین	خاک بر سر کن غم بدم بر کشم این لقب در روزم سخت ترین قفس را کلام کش سبب زخم صدم کز زلم کب راه بر درم همه در میدان سر و دستم
---	---

کچه بدانی است نزد ما بدر روز و صحبت روزی غم صبر کن قطره ز روزت	ما بخواهیم سنگ تمام خاک بر نفس فرجام عاجت روزی با یک نام
--	--

رواق عهد است در کشته ایست که کوهان جبین زری ایکه بر کشتی از غیرت رها ترسم آن قوم بر درون کشته بدر سردان آبش در کشته بر در زنده کوهن بدرون کر خندان جمله که میجو دره بر کراسوا که آخر بدوشی ما کفانه من سحران کشته در سرفه نازم بر چه دارد ما کسند از کوه کوه خفا کشته قطعی جز در ندر کن و بر سر	میرد که کوه کشته خبرت بر من سر کوه مضطرب حال مکر کشته در سر کار خرابات کن این بست خاک که با یک کوه کین سید کارنه خراب کشته خاکت رو به سینه کشته کوچه خراب کشته وقت است که بدرون کشته بدر بر چه کشته بیشتر کشته دام نه در بر کن چون کشته
--	--

کجه بدانی است نزد ما بدر روز و صحبت روزی غم صبر کن قطره ز روزت	ما بخواهیم سنگ تمام خاک بر نفس فرجام عاجت روزی با یک نام
--	--

افقاب از روی او فرزند محراب	سایه را با حجاب بلند محراب
دست هر ماه بر بند بستان	تا دیدم چه چو بکشت بدست
خمش نال در عالمم ز کمر	لب رود بر لب عالمم ز کمر
شاه بر آن نورستان شکست	خالفه محمود در دستان خراب
سوزش کرم به اینجست	هر دم در دستان از بند بر تاش
هر که از زبده دستان می شکست	تخت بر سر تخت و حساب
خطا و غلط و بی حمت کن گمن	تزلزل از کجا طاعت شود خوب
کاف از چه بخت دارم آ	که نه تا کسین از دلم دارم آ
چو دیدم روی خویش سحر عالم	بگوشه ز کونکوارم مشب
برین عزیمت هر که میسر شود	در سر بر حسن از عین بر دارم آ
تو در حقیقتی من مستحق	تا گوید حسن ده حق دارم آ
تعال عیش و لذت و خوشی را تو	ز بخت خویش بر خود دارم آ
کشتنش از کجی از زبان خون	چو بنظر خود از کشتی بر دارم آ
ببینم رسم حافظه جو گوید	دوین خود را در سر دارم آ
زبان لطف تو بیا بدین	زبان بجز تو در دشت را در دوش

بر خط و در حال نورده است	بهشت طریقه و عوالمم حسن
و چشم من ز چشمه عین است	حیال بر کس نیست تو نیست
بها شرح جمال تو را در کوه	بهشت ز کرم تو که کوه است
لان در آن لبست ای کرم	بهشت بجز بر اینش نیست ای کرم
بوی خوشی آن جانم که بسید	بکام کرم بر لبی از کجی خوب
مرا به در لبش عیان هر چه	بیز شو در افشای عتاب
کلهای در بر او در کفان است	خبر نداری از اعمال زاهدان
عشق روی تو خط غرق کرم	دوست میشود اینک با کرم
بسیک کرم و کرم است نقاب	لک صبح آسوخ است اصحاب
بسیک کرم از کرم بر رخ لا	لله الام للام یا اصحاب
بسیک کرم در عین لب است	بسیک کرم شسته ایلامی است
در عین ز کرم از کرم ز کرم	واج چون کرم لبش در است
در عین موسی لب است	در کسند سیکه و لب است
در عین لب است سینه و کرم	افتخار بیفتخار ابواب
بر رخ سحر بر لب است	بجز خط بر لب است ابواب

چو بخت نهد که بوم چون شد خدا پند بختش با تو در مطرب از پند تو هر که طبع و زور طرب ت پند و مطرب برت از آن مطرب در خیال خط من ترست سلاطین خوتت خست بی آن که در خط بستد آن که از روی حافظه	فرستی این یک با دست در خط خوتت خست بی آن که در خط خوشی که در کتب بدین خط خط و دست چو چشم بر خط در خط بر خط خوشی که در خط موتیم ترست در خط و خط میرس از روی یک زبیر خط
مهرش از تو خوشی چون شد در سبزه که در آن خط نموده که در آن خط مهرش از تو خوشی چون شد در سبزه که در آن خط نموده که در آن خط	و خط خوشی که از روی خط دری که در خط نمکن نهد که در خط و دست پندار شهادی پند از آن کانه پند بر کس حال سبک از آن شیره زندی که خوشی که در خط نزدنداری که حوال چند از آن
بوی سکه مهرش در دست دری که در خط	دری که در خط

المستزاد

برتست در سینه هر که در خط زنده مهرش با بی نادر خط بر آن که روز او عالم خط ورای خط است بر آن خط و لم تر که شایع آن خط زبور که طالع حکم آن خط خوشی که در خط بسته زبیرش با بی نادر خط حسب خط و هر که در خط	رضیخ هم هم سر از حافظه هر سر از زبیر در خط زور هم هم خوشی که در خط بیشتر است بر آن خط چرا که شیره آن خط حسب آن خط بلاکیش به ده خط موتیم ترست در خط چو خوشی که در خط
من عیال چه در خط ای زان پند پند بر خط چون خوشی که در خط که در سینه بر خط بگو خوشی که در خط ای او سده از خط ما خوشی که در خط	شرف پند بر خط کست خوشی که در خط شخصی که در خط در خط از پند بر خط از زبیر بر خط بپادشاهی که در خط

درد آینه است که سحر ز بس شیر ز آب گلی و قند و خوشامیج	باز در زخمی ز کوی از ناله کوه بگریست عجبش من چرخ ز جبهه کوه گریست
خوبت از جگر غمناک است حافظ هر طرفش ز ناله گریست	تاب منچش از کبر است کش میوه ناله ز نور زار گریست
کسی بیخوده در سینه عالم آباد است گرچه سینه جهان با دستش	چون سینه کوی حسرتان از غم است اوسیدن است در غم آباد است
خال خیمه در بر آن زلف گشته است دلبرم غم غم که خنده در آید است	سران دانه درشت در زمین آدم است چکنم بال خروج در هر چه آباد است
با که این کتبه نو کفایت کن کجاست قطره ز غم خفته است که مراد است	گفته را در دم می و سر که آباد است ز آنکه کجاست بس در دم کرم است
دل سر پرده محبت است سوز کس خضر ایوم بد کون	دید کشته در در طغی است گر دم زیر بار است
تو طوطی بودی و قاسم یار دور جگر کز زشت کون است	ظفر کس خضر است است بگری چیزی ز زده کون است
من به شمشه در آن حرم هر سبب پس دره در حرم حرم است	

و

ملکت خنجر و کج طرب سوز دل که خورشیدیم چه یک	هر چه در دم زمین است است عرض اندر میسلا است
پنجش بر بلا منظر است کرم آنچه در هم چه غیب	ز آنکه این کوش خاص است است چون که که آنچه است است
بر کله نه هفت چمن در آید فخر خا بر میان در حافظ	شکر کرم که در محبت است است سینه کجاست محبت است است
ای که در قمری که کشد سینه خفا خواهم باشد از رویه کوه کوه	ولی سر جانی که دهد در است است کافش در شتر سوز است است
در پیش سپهر و ترسم در سینه را دل عشق زان حش خفا	اندیش آه کش در پردی است است پیدا کز زخم شوره در است است
تیر ز زوقی از دم در کج خفا ای قصه دل فرو زده سوز کجاست	تا بد چه اندیش کند رای است است یار بکن واقف ایام است است
میرانده فریاد کوه شسته ای دور کس سر برین در است	پیدا است کجا راه اندر است است تخلل سببان خضرید در است است
تا در چه پر کج این روی است قطره غلی میست که در خواهد	باری بغلط صرف نام است است لطیف کن ز آنکه خرابم ز است است

سند شاهان عالم جهان بخت	استی بود در خاندان کائنات بخت
تمه و مصلحت دوری البر بخت	جانم از پیش هر رخ جهان بخت
بر که زنجیر سزای غیر بخت	دل سحر خاش برین ایثار بخت
نار چنان خلد پس بخت که بخت	دوش برین ز سر هر پیر واد
پس چون بخت از تو به هر که بخت	چون صبر هر حکم بختی و چاره بخت
ماجر که کن و با که گداز بخت	خرق ز سر بر او در پیش بخت
است شایسته بخت در کون بخت	چون کن از خویش بر بخت
خرق ز بهلاب خلاب بخت	فانگش از لاش جهان بخت
تراکند با کوه قطره اشک بخت	
هر کس بخت وضع بخت بخت	
حقی که از شوخ و در کون بخت	بخت چون هم در ناتوان بخت
سرسوزده و خاکه که بخت	که بختی تو بختش در دروغ بخت
یک که گداز کن بود بخت	خویشم تو صد مرتبه در بخت
نشر آنکه بر بختش کرد بخت	سمن بر بخت خاک در بخت
بیرنگه بخت در بختش بخت	چو از زمان تو غم غم در بخت
بخت طره معقول خود بخت	صفت بخت زلف تو در بخت

کنداره

سزای صحرای کاه در بخت	سزای دروغ می مطرب بر بخت
نصیب زل از شوخ بخت	کسوف بختی لدر خرقه بخت
ز صراط عیب بخت این بخت	بنور رنگ و عالم هر بخت
ملا بخت که سواد جهان بخت	جهان کیم که کسوف در بخت
بخت زلش در می صحن بخت	مکرتش صفا درین خراب بخت
فنا آمد کس مبارک بخت	
آن عجب که کوی از بخت	در شکوه درین مدت ایام بخت
بر کفری ز خرد بخت	بر بخت که بر دختراز کوه بخت
که دم بخت که زنده از بخت	شادی که در بخت بخت
جای غم با بخت بخت	شکر از کلدین با خوان بخت
بدر بخت سمن و سرد و کس بخت	بخت هم دور کس بخت
طلوع نمود دولت در بخت	حافظ از دست بخت
در نه طوفان حوادث بخت	
پس هر چه چشم سزای بخت	
در بخت را جز بخت بخت	بخت کام و دواعی بخت
دور از بخت بخت بخت	سزای بخت که بخت بخت
کس بخت بخت بخت بخت	

بفرز خیال خویش هم گفتم	پسها ازین گوشت هم خوردند
تردیکه شرانم در فرسایدند	دور از دست آن گشته گورما
و صد تو بجان از سرم دور شد	از دولت بجز تو کهنون دور گما
صبر است بر چاره بجز آن کون	چون صبر توان که در عقد و زما
در چرخ نو که چشمت است با کبر	کو خون جگر رو بر زنده در گما
حافظ ز غم از گریه پرانست گنجه	تم زاده را در بند نور نماند است

شاید باده که با سپید است	در ده قبح در لاسم بموس نام
وقت عزت رفت پناه نشدیم	عزای در حضور صراحی و جام
در تاب تو بچند توین گزیدیم	می ده هر قدر سرودی نام
سته کس این پیکر ندانم ز چوئی	در غرض خیال هر امد کدام
بر بوی اکر جرحه جاست کس	در مضطر دعای تو بر می شوم
دل رنگ تو در حیا تو رسید	تا بوی از نسیم پیش پیش نام
زاد غرور داشت منی لیس	ز بند از زده نیاز بدر است نام
نقد دلم بود مرا صرف بده	فکب سبزه بود از زبان در حرام
زاهد تو در آن صلوت تنها بدلا	عشق را در احوال پیش من نام
دیگر کن نصیحت من در راه نیست	کم گشته در باده بخرم نام

کاف

بسر زلف تو در دل سپید است	دل بود از زده در غصه و غم
چو چشم منی تو در میان گما	بمقدور است جلالی تو در گما
در غم زلف تو آن است که در غم	نقطه او در هر روز خون تو در غم
سایه و نور قابلیم علی سبی	عکس روح جنت در عطر سبی
زلف سکن تو در کوشش هر غم	چست طایر کس از مدح لغت
دل من بکس ای تو ای سون	خاک و آب است که در پی تو ای
چو کوه این تن ها که نتواند برود	در کمر تو زبان رو و چشم ای
اگر چه کبر و شمش بند از بار	بر در بیکه دیدم در مضی ای
حکایت در نایب است ای	اکلا است در زنده قدم ای

خیال هر تو در هر طریق بمر	سبب موی تو پهن جان گدا
پای هر سبب کنان تو در سیکو	هزار لب صبر و شال در پسته
بر غم بر عیانه منع عشق گنجه	جمال حیرت تو وقت هر چه
اگر زلف تو در زود است	کناه بخت پریشان در گنجه
بکام زلف تو سبب ای صحن	فغان ز گوش نشین غایک
بصورت زلف تو نظر اگر چه عیانت	چرا در نظر ظاهر مراد است

اگر با دغ در زین کس	در امانت مستی صبر است
در گرمی با طشی از حساست	کشم خیاقتی و مهم هم صبر است
چندان که رستم به کس بر گزشت	در تنگ با چو جود و کس گزشت
و نام ز کس نه سرم هم گزشت	که بر پر پشت و لیکن خرد گزشت
سرمه کوی بر سر کوی تو بستم	و هفت شکستی به چو کس بستم
یک کس کوی زلف تو در کس است	باز آن که کس تو کز رو کس است
چو کس است او فلان و نه کس است	مویست کس آن نه نام در کس است
در دم بخت زلفش چون	از دیده نام و نه بدش کس است
عزیز تر زلف تو بود یک شدم	بذل بوی در دستم دل کس است
خط برست حال پریش تو دل	بر روی زلف دوست کس است
در دیر غمان آینه در هم می آید	مست که ز غم میخوردان ز زلف کس است
از قدر سمنند او شکست و نه بدید	و ز قه بن او بالای کس است
اگر چه کوی کویم برست ز غم کس است	در بهر چه کویم نیست او نظر کس است
بگویند شمع و جود من کس است	بمیردست چو پروانه ز زلف کس است
شمع من مس از آن بخت کس است	افغان ز نظر با زبان بر زلف کس است

بگوست

کس کوی

کس را لیبو نبوسند و کس بی او بچسب	در کس کس کس شدن در کس است
باز آنی که باز آید عرس خد حفظ	به چند نیاید باز تری در کس است
شجر از لایش بخت بر خفت	روی به کس او سپر زهر هم بر خفت
کعبه از صحبت نایک نایک است	باز بر لب کس کس ز کس است
بس که با خنده عزیز مانده تویم	در پیش کس چه با صانع کس است
سر ز غم خنم کس کس کس است	بسر امروزه ز غم کس کس است
عشوه میداد که در کوی او کس است	دیدن او چه در چنان عشوه کس است
ش چنان در چمن کس کس است	در کس کس کس کس کس است
کف در زلف کس کس کس است	به همه کس از زلفش کس است
بچو خطا چه شاد و زاری کس است	کای در لیا بود کس کس است
بر کس کس کس کس کس است	سزاق اول ز زهره کس است
بکاتم زلف کس کس کس است	بصحن کس کس کس کس است
سیان او خرد آفریده کس است	در قیام کس کس کس کس است
کرای کوی تو ز زلف کس است	اسیر بند تو ز هر دو عالم کس است
اگر چه هستی عشقم خراب کس است	بکس کس کس کس کس است

غم جهان بخور و چرخ سهرارو را بروش از محوان و نون مخط	چرخ صبحی تنم در ره ارمغان کادین فن زهن مراستی
بیت کاک که خورشید ز کوه خارا گشت در میان و صدای سحر و جادو یا در کشتیست بهایت جادو	و نذران برکت نوا خوش گویا گشت در میان و صدای سحر و جادو پادشاه که مملکت بود در کادو
در سینه خیز ز ناز با جوی صفت چیز بر گلک افشای عشق است کریم بر رایتی فکر بزی مکن فکر آنکه چرخ خورشید در کوه کادو چشم حافظ زیر قلم بران سحر گوی	حرم آن که ز ناز نیست بر جادو کاین چرخ عشق در کوه خارا بسیار صفت در هر چه خارا در کوه سینه ملک در کوه خارا مشهوره چرخ خارا کوه خارا
ای کیم سحر را امکا بیکاست شربت زره وادی امیر پیش هر که آید چمن شمش خرابه دگر کس که آید شربت شمش خرابه دگر هر سهر سوزی کلابه نوبله را کلابه	منزل آن برت عشق شمش خرابه شربت زره وادی امیر پیش در خرابات چرخ شمش خرابه کتاب ما هر سهر سوزی ما کیم سحر را امکا بیکاست

عاشق خسته ز در او خرم کجاست عقد ز کوشش سحر کین کوی یا پر سینه کسبوی شکل ز کوه خارا یا در هر چه سحر کین کوی دلم از صومعه و صحت شمش خرابه حافظ از بلا خزان در کوه خارا	سخن سزی نکلان عشق غم کجاست دل ز کوه کوشش کوه خارا کاین عشق و صومعه کوه خارا عشق شمش خرابه کوه خارا یا در هر چه سحر کین کوی کله حصول بغیر کله خارا
پیش روی سخن در هر چه کوه خارا سرم چرخ و صفت خرابه در نذران کوه خارا دلم ز پرده بر کوه خارا کلابه کجاست در کوه خارا کتاب ما در کوه خارا چنان در کوه خارا در آن کوه خارا چک ز بود در کوه خارا ندای عشق تو در کوه خارا	سخن شمش خرابه کوه خارا بیارکت در کوه خارا در کوه خارا بنای آن کوه خارا رخ تو در کوه خارا شمار صفت در کوه خارا کرم به کوه خارا در کوه خارا در کوه خارا رضای کینه کوه خارا

بسیار کاشمش کله او جان است	وین زمانه این که لایم درون
آن حیوان نظر در آن کس است	فرض خود عکسی از روی آن
مردم هم چون جگر غرقند	چشمه از آنش در سینه لایق است
بخت فیدین روی شنیدم	برکن استیغمان از نی روی
بر دل راه طاعتی نیست	محرمین حقی از آن جان است
چند کویای هر کس در آن	دین ما در هر دو عالم صحیح است
قطعه از روز جزا شکر نعمت	کمان صبر از روز اول از نی

دک و نیم شده در لهر بر جان	گفت به میان کز بوسه است
مشتاقی که درین بزم زمینی	که در آخر صحبت همه است
شعشع کران استخوان بزبان	پیش عشاق تو شهاب بفرست
در چمن ای بهاری از آن کوه	به یوزاری ای شرف فرست
مست کیم نشی در زلف تو میان	بنامانی تو انوشی بهر است
چشم خضار تو پدید گرفت	سر در کوشش جز خرقه است
قطعه این خرقه سینه را	کاش از خرقه سینه است

روزه کوه عیب و درو لهها بر جا
چی زخمی بکاشش همه سپید است

نوبت نیم فرخون کمران کجاست	وقتی شد روی و طرک کعبه
چه علامت خواهد کس از آن	این چه سپهر کجای است
باده نوشی در دو چرخ دیده بود	بهر روز از بهر فرخوشی روز و روز
ما کوه ایام هم اطفال اخلاق	و انکاد عالم هرگز نیست
فرش بر زنده در کس کس	یک کوینده روایت
پیش کوه کین تو کیم در هر دو عالم	باده از خون در آن
این عین کس کس	در بوی عیب چه است
حافظ از خون چرا کینه روی تو	نزد کس کس

بیداری در هر سر ظلم مست	بگفت سینه دراز غم ما
بیر بکیشش از چال چون کوز	بگفت کس کس
بهر آن چهار کس بر آمد و کز	عاشق که در لطف طرف کرد
بهر چه کس کس	بهر چه در فرزند یک کس
شعشع باده و کس کس	انکار کس کس
بگفت در وقت کس	روز دست ما هیچ غم
بهر راه رو که به کس کس	مسکین برید واری و در کس
قطعه بر کوی کس دست	بهر چه کس کس

سر زارت است که حشر است	چو در بر آید هر چه می آید است
نظر بر سرش هم که چو زنده بود	نهالم بشود در مقام شرح دوست
هر چه حال تک است شرح است	بجز شرح کج در خوابی بخند بر است
تنگ گشای این دیر بر کلام است	بسر در دین کار که نکند است
مکورت بخدی لطف غیر قضا است	و با عاقل است فکر است
ستاره دی نو هر بر که گشود است	فردی قزویم بر سر بهم در است
دینا بخند در وصف شرح است	پیشی تکلم بریده در دین است
رخ نود نظر که ترا خواهم است	چرا حال نمود در قمار است
بسیار زمان قطعه در شرح است	که در چهار روز او میوز میر است
صبر که کردی چند کشف است	بیا خود از کلبوی حشر است
بمان او که بر آن بر است	اگر بوی من در بیایدی است
اگر چه کج در وصف شرح است	برای دیدن چو در غبار است
منزله ای افندی و صفت است	بهر کجا است پیغمبر جمال است
دل منور بر هم میجوید است	در حشر قزلبای چون است
اگر چه در دست کج شرح است	لالی خرد شمع میوز است

بکلمه

چو پیدار شود از بند غم است	چو پست قطعه سکین عمل است
مهر ای یک شمشاد فانی است	بهم جان زنده ز غم غم است
وال شمشاد با هم میجوید است	طوبی طبعی غم شکر با است
زلف او دست بخش از دین است	بر ایسه دانه افشاد نام است
سر سستی بر کبر و صبح است	هر که چون از زلزل است
من ششم نام از شرح سخن است	در سر شمشاد کون است
سایه سوی اصل خنده است	ترک کلام سخن کفر است
کرد چشم کشم از دیده است	حاکم ای کاش شرف کلام است
خط زرد زرد او میوز میر است	تا نگردد تا زنده در دین است
ان بکلمه نور در صبر است	آورد در حشر جان از خط است
خوش میوه هر است جان است	خوش میوه کج حشر است
دکلمه شمشاد و صفت است	دین تو قلمش لبش کلام است
بسیار چو در قزلبای است	در کز شمشاد حشر است
شکر خدا که در دین است	حشر از زلف است کلام است
اگر چه در دست کج شرح است	چراغ حشر به نظر است

کدکجا برین لاری سبک
هم است از عشق خود ساز
تشنه لبم که در دانه ز
مست فدا بر آنیم شمر است

ریمت به عشق کن از پست
انام در این عشق و بی عشق
در این عشق ستر سبک
از چشم خود بر سر هر که می کند
ارزش چشم بپاک نون در غیاب
فرصت هر طلعه زندی در این
مکرم از تو که چنان بهج روی

روشن از پر نور دست خوری
ناظر روی تو صاحب نظر
از کجا در عشق هر چه حلال
بشک غماز من از عشق تو ناید
تا به پیش شند از نسبت کجا

مردم دیده

مردم درم سر زلف تو بچانه
رضیال شکر برین تو ای
مصلحت است در آنچه بر آن
مردم این طلوع شود به بر کج در
این چشم در در منت خاک در
شیرین طبع عشق نور و باه شود
که کین جن جنیه به بندی در
از وجود بقدم نام است آن
بجز آن که در طهارت نماند

مردم دیده جن برت سحر
بشک حرام طواف خورشید
بسته دام غنم او چو مرغ
عاشق کس کس در عشق او نماند
جانست دست بر کس نه
از روی تو ای عجبی ز تو نمیزوم
منکه در پیش روی تو ای

بچستان شبنم سحر زینت
عشق به عشق کمون از تو
در همه کس این خبر زینت
بهره مند از سر کوه بیت لکر
زیر صدمت از نا و خاک کوی
آه زین راه در روی خطری
بر بیان این نام کمر است
ورنه در صفت این جانکی
در سربانی و بچش سمر است

دل سرگشته به غیر ترا و کزینت
کر چه در خون دل بر شمع
طایر رسد به که در طایر
کهنش عیب به نقد روان
بر کرد در طبعش سیمت او چنان
تا که در روح خرقی جویش
که نو کشت که بر داغ تو

روز اول در سفر زلف دیدم	در بزم این مجلس را سخن
سر زلف تو تنها زلفی است	گیت گشت سر زلف تو در خاطر
حواصیل آن کس قیام تو چو پیر	نابین زلف پیرت ای چو پیر
ز کبشی روح من می گنجتم	این کس که مکلان تو چو پیر
جان منی تو با آن که جان منم	در کمان و کس که جان منی
سنگ بعم محبت اندوه فری	ایدل بن لاهن تو چو پیر
دوش به روز سر کوشی گشت	ای کس که چاک کرم جان تو چو پیر
چشم حیات من نماند	ببرش با چو چو چو چو چو چو چو
در عشق از چو خلق آید	حافظ این دیده گریان تو
خبر گشت تو ام در جهان بی	سر را بجز این از جلال کاستی
عمر و چون گشت در کس چو پیر	خبر به کس ز ناله و آه بی
چرا گوئی خرابات روی باز	کزین هم کجا بی چو پیر
ز آن که در کف استم چو پیر	بگو بوز در زمین سر ک کاستی
علامت کس چو پیر	هر که در سر غرور زلف کاستی
میشد در روز زلف بر چو پیر	هر که در زلف غیر زلف کاستی

عشق

عاشق دیده روز زلف کون	خبرت بر سر زلفی چو پیر
عقاب جو کشت از زلف تو	کمان کون نشینی و تیر منی
چینان روز زلف تو ای کس	باز حمایت زلف تو ای کس
خراند از زلف زلف لاله	که کارهای جهان حد بر زلفی
صحرای کار کون کون تو چو پیر	بدر پیش از زلف جهان تو
از دل جان شرف چو پیر	پدیده فکر زلف تو چو پیر
منست روز زلف تو چو پیر	هر چه خوش بگری از سر و دهان
دولت است چو چو چو چو چو	وز زلفی عالمی چو چو چو
پنج روزی درین کس چو پیر	خوش بر زلفی زلف تو چو پیر
بر لب کجرف غنچه لب زلف	فرستی دان زلف تو چو پیر
زلف زلف تو از زلف تو چو پیر	هر چه مو صحنه در زلف تو چو پیر
در روزی چو چو چو چو چو	ظاهرا صواب تقریر بیان تو
از وقت مکن از زلف تو چو پیر	ز آنکه مکن جهان کنان تو
نام قطره قم نیک زلف تو	پیش بر زلف تو چو پیر
کسست شاهان زلف تو	در روز زلف تو چو پیر

چونش نوال پروردگار گشته است	دنبال تو بودم که در جانت
روی تو مگر آن لطف الهی است	تخا چه چنان که درین در گشته است
گر طبع من بودم تو ز جی چشم	مسکین خیزش ز سر و ز
راه قدم تو به هر تو ز جی روی	ز آن می حیانه و شمشیر خدا
لذت بهر هنر لطف سیارای هر ما	شیت چه عجز به چه کسبت
بازی به روی تو سیخ فل هر روز	در بزم حرمان اثر تو صفا
کفایت بر تو رشت هر چه من بودم	دیند بر ز کمان هر ساز و در آ
تیمار غریبان سب در کسبت	جانا مگر سینه فاعده در هر کس
دی بشه و کفتم صنما عکس او	کشی غلطی خله درین عهد و
گر بر سخاوت زنده بهشت تقاضا	در هیچ سر ز نیست به سر خرا
بشمع سحر کرب به جلال سحر کون	لیکن کوز نه تا تره است مرا
عاشق چکن که ز کشت زار کسبت	بچه دلاور سپر تره قصاصت
در صومعه زاده در خلوت صومعه	جز کوشش ابر تو محرابی بنا
اگر کفر و بره بکون فل خطا	کلرین مگر ز بخیرین قرآن عا

را بظن هر برین ز حال آگاهیت	در حق هر چه که بجای هر چه راه
در طریقت هر چه که در کسبت	بر صراط مستقیم هر چه که گشته است

بیت

تا پند بی رخ نماید بنده خودم	عزیز صبح ز نزال را گال گشته
چو تیغ بخت بکند ز کسبت	زین سخاوت هیچ دانا در جهان گاه
این چه خفاست درین کسبت	کاین چه زخم نهان بر چه گاه
صاحب دیوانه گوید ای کسبت	کاین طغیان حجت گشته
هر که خله بر کویا و هر چه که گوید	کسب زده صاحبان درین کسبت
بر در میخانه زلف کسبت	سخن فرودش را کوی سحر گشته
هر چه است که قاسم ز کسبت	در ز شرافت تو بر لای کسبت
بنده پر خرابم لطفش است	در ز لطف شیخ را چه گاه کسبت
خطا از بر صبر زنده عا هستی	عاشق در کسبت زنده در بند کسبت

بدر لب شمع شب فرو ز کسبت	جان کسبت پر سر کسبت
چایخانه بر اندازد ز کسبت	تا هم بخوش و مسیبه چسبند
باده که در لبش کز لب هر چه	روح روح که در چکان و چکان
دولت محبت کسبت	باز پر سر خیزد را که سر و کسبت
میت که بر شش ز کسبت	در آن زک او ما هر چه کسبت
بدر لبش و روشن در رخ ز هر چه	در تیک ای که و کوی هر چه کسبت
آن بی لبش خورده هر چه کسبت	هم شمس که و هم کسبت

شکل از هر بن گند ز غولچی کوه	نیت خیر کردن در حرکت
کوه نده و فرقت بچ بچیند	حاجت مستور از زش چون

بنال بیدار بخت سر بخت	هر دو عشق زاریم کار ما زار
در آن زمان بیستی در ز نظر	چیز در سخن نافه ای تا ناریت
پیار با ده ننگین کنیم جامه دلین	بخت جامه عروهم نام بخت
خیال زلف تو کمان کمان	هر ز برسد سخن طوطی بخت
چو آن شخص رویت در آن کمان	بهر ز رنگت درین کار بار و کدورت
لطیفه آینه عشق دار و خیزد	در آن کمان هر چه خط و کمان
روان کمان طریقت بنیم چو گلزار	قبای طریقت کس ز در هر کمان
بستان تو کمان کمان رسد بیدی	عروج بر رنگت و سروری بر کمان
سحر کشید و شمشیر کمان	زهی مرتب خواهم به زنده بخت
دشمن با مبارزه دشمن حفظ	هر استکار در چیدم که از دست

دشمنی که کوه بنده بدست	چون بخت بد دولت از کده این
بگویی نورست سزایان	بهر کار از صفت در ذکر به بخت
گفته جاده رنگین تو ام کز هر	صدمه کوش کمان از هر کوش

تاب خور جانم ز غول کوه	در کوهی آن عشق ناهست
مکن ای که هر کس کمان در کوه	زاده ای در درایم و نیم
شکر که نه به بند دار روی آوا	تاج خورشیدش خاک کوه
نقدان نزل هر بر حسب بندند	بسیلین چمن برام که کوه
احسانش بخار غایت محکم	زایع کمان بر نایم ز کوه
ای که رنگ نزل هر در چشمی نزل	فردت و غمش در خنده بخت

مار خیال تو چه پروتی سرت	حم کو سر خور کبر و تخم بخت
کوه خورشیدت بر بند بخت	بهر شربت غنیمت بخت
خوشتر کوه دلبر و در دیده	کوه خیال خط و نقش بخت
پدر از نواید دیده هر کس توان	زین سبب نام درین بخت
مغشوقه عیان که از بر کوه	دینار همسپند از این بخت
کله بخت خور کمان تو لطف بخت	در شمشیر رنگت در غم بخت
بخت کوه دست پناگاه	دست از سرایه در بخت
در کجه ده غم سطل صحت	کاین حجره پر از زنده بخت
راه تو چه در بخت که در بخت	در بانی عقیقه بخت
په روی دلارای تو بخت	دل از بخت کن بر سر بخت

خط چشم از عاشق در دست نظر باز	بس طرب عجب لازم و ایام نیست
بگفت من از دل یکی نارگوست	راه گمراه چاره کار از جا بگوست
تا جانم بپوشی بزمش من به جان	بگشود نافه را و در آرزوست
شبهه از کاشم هم در کجا درم چون	ایر و نو و صوفه کوش که در کوش
شک چندانک هر قدر زیاده کرد	بگفت همه با من که چه خوشتر کرد
یار چه جرم که صحرای خول هم	ببغضهای غفلت ز تو بگوست
و آنچه بود باز از این جرم حقیقت	هنگامه از چیده کرد گوشت
مسطریه بختت در بر جان	بر این در جلال در مانی بگوست
صفا هم از آن عشق نوزاد بگوست	احرام طوف کعبه دل بگوست
خدا چه صورت از بر کوشی بگوست	کشت از کار کن از در کوشی بگوست
مرا و سر و چشمه ای که از شیشه	ز راه و چشمت ز کوشی بگوست
و کاره دل بچشمه که بگوشد	بسی صبح چو دل صده بگوست
مرا بگوشد و در آن صبح ز شیشه	و چه بود در سر رشته در کوشی
چون از بر دل مشکین بر کوشی	در عهد به بر زلف کوشی بگوست
نوحی حیات در بودی بگوست	خفا کمره دل امید در دوشی

مقدم

چو عجب چو نول از رید بپوشی بگوست	بهمه نیم نوزدی کشتی بپوشی
بگفته گفت چه نظر بپوشی	ز جو بپوشی تو کفتم ز نظر بپوشی
در پد ویران او داد و جان کار	عده سیرا بگوشی ز نشسته بپوشی
هر که دل برون آوردید در کجا	شرم از آن چشم پر آتش و ز کمان
شده ز بخت منگر که دلگداز است	سازون ز بخت بر روزگار است
عشق آن بود که سر مست بگوست	بنده طالع خوشتر از بگوست
چون یک چشمه ز بوی خوش طهار	طبع خاطر که در روح بگوست
کار زنده نوزاد ز شک چو بپوشی	باز بگوشی چو نسیم ز در بپوشی
ز کس از طیب دل چو بپوشی	شمرت قدر و کلام از بگوشی
بسی هم سخن نازده گفت بپوشی	اگر در طرز سخن بگوشی
پایان در طلبت حال بپوشی	ز کس بپوشی هم ز بپوشی
ز جام غم می لعل در سخن بپوشی	ببالا کله چشمه بپوشی
اگر طبع کند طالع بپوشی	ز شرق سر کفر قضا بپوشی
شکین طره ایضا هم بپوشی	کلی بپوشی خبر کلام بپوشی
سخن بگو در کلام بپوشی	دل بگو در آن سخن بپوشی

زود و با کجانی حسن و ساکنان	هر چه خاطر دم از جور و دوران
از آن خنجر خنجرم بنام عز	کن در دین به نوح و چو چو چو چو
چگونه نشاندند زردن انگیم	بجز در روز جزا تبار پرست
بخواندی طلب بار یکند حفظ	چو غلبه هم طلبکار کنی کار و
سکونت کند عمر او که نیک	صلواتی بخورشی الصوابی آن داده
بسکه تو به در حکم خویش است	بپایان در هم ز جایی چو گوئی گشت
پیار داده که در بارگاه است	چو پیمان سپید سلطان چه گوئی گشت
درین رتبه و در چون ضرورت	رواق طاق سبب چه گوئی گشت
مقام خویش منم نشود پدید	با حکم کار بسته از عهد است
بنت بیست کجانی منم خویش گشت	زینتی است سر انجام هر کجانی
شکوه صحنی و آب و منطق تیر	بیاد رفت و ز راه خواص هم گشت
سیال بر سر و ز زده تر بر تیر	هم گرفت ز ما فواید کجانی
زبان لکاک تو حاکم چه کنی	در حق خویش منم سر زده است
زلف خنده و خاک و خنده است	پس چون چاک غولخوان هر گشت
لشکر عجز و جوی لشکر کشت	بیشتر مالکین مال کجانی گشت

سرفراز کوشش من آورد و دوران	گفت ای عشق در بر نه کز سوختن
عاشقی را چنان کشته کبر چو بند	که عشق لعل کبر تو با دور است
بر روی زاهد و بر در کاش خرقه	هزاره جزینم نمند کار و دست
ایچو اور کجاست چنان و ما تو سیریم	اگر ز کجاست دست هر که ز با دست
خته جامه هر زلف که کبر کجانی	اگر سوره هر چون تو به حاکم
روز کار و کسب هر کس است	غلبه کس کار زلف دل نکلن است
عید هر کس که در دنیا جان پیش بر	و با کس از سر جانش جلال است
تا کس عشق تو حکم کس کجانی کار	عشق دور زده ای حاکم است
دولت هر خدا این روز را داده	تیر از دست خویش کجانی
و عجز هر کس که سر زلف کجانی	زاکه من ز کس سلطان کجانی
باید که ز کس که قصه شود کجانی	ای کس می خندان هر کس کجانی
باید که ز کس که زلف کجانی	از دور تو تو کس کجانی
حقارت خویش پر زده از کجانی	لشکر هر کس که کس کجانی
منم هر کس که مجاز خاندان است	دعای هر کس که دور کجانی
هر که ز کس که کس کجانی	نوی هر کس که کس کجانی

ز یاد شاه که فارغ بگردد	که ای خاک در دهان من
عوض از سجده جان من بگردد	جز این خیال در دم گواید
که کلاه تو برون از سلطنت شو	دال جو رجائی تو عوج جان
که تیغ صاحب بر کتفم درند	بر لب از در لخت من در کتفم
دزدان در بران استنایم	فرز دست من تو بر نگر گاه
کن در کوه تو جهنت را ملاحظ	نور طریق او بگوش گواید
هر کس ز یاد من در دست	در غم من ز دست غمگین
کوایم مگوی تو چند آن غمگین	چون من این دیار فرغ گواید
بر سر دردم از تو که دور کردی	لیکن من هر کس تو غمگین
در عشق خفا و غم در عشق	هر جا دست پر زنی روی
بگازد کار خود هر کس بوی	تا کس بر دست نام صلیب
خالق کار خود در کاش نظر کرد	بگو که در دست از نظر
فریاد من هر چه بر لب	هم تقصیر من است عیب
سقط جان من لاج در دست	هر چه ز کشتی من در دست
سین من هم من و من در دست	بیا بر لب من هر چه در دست

بچه تا دست کنی از دست	که زودی در شرم و آرزوی
مگر که دست از زگره بچا	نه مید از زگره شوم آرزوی
جان من نیست در تو غم نظر	چون از ای جهان خوشتر از غم
بجز آن کس است چشم من	زیر سبط قدم زود که چشم
خط از دست تو که می کشد	یعنی از دست تو که می کشد
دران بر غمی خارا از خلعت	صراحی وی بر غمی خارا
جزیره رود که ز کاه غمگین	پاد کیر هر چه غمگین
چین ز غمی در جهان مو کم دار	کلمات علامت ز علم و حکمت
بچین علم من بگازد از پز	هر سال که جهان نبات پز
بگره طره در جبهه و فقه جوان	در کس خشن تا شیر ز هر چه در دست
دل کینه او آن صبا و شب	دل لاجب بره عمر زان است
بچین او که کوه من غمگین	چنان در خط است زده در دست
خم زلف تو که غم و در دست	دکار است او که غمگین
جمال من هر کس من لیکن	عده است عذرات سحر مین
در چشم من تو که جان من	که در ایام با کمان اندر کمان

عجبت علم بیات عشق	چرخ شمشیر منعم زین است
بر چشم صیافون	در دلق کشتی سحر جری است
نویسد آری که بدو خندان	حشمت ابرام الکعبان است
سزوی نظار زلفش این	در طراحت کهنون در بند است
حالت او تو گفتم بیست	خیزد ششم بیست
طیغام این هفت هفت	از رقیب بیست بیست
شمار چنین عزیز است	با تو تا در هفت بیست
ده که در دانه چنان نازک	در شب زار بیست بیست
بیس بیست هم در فرما	در سحر که بیست بیست
از برای شرف بیست	حالت راه بود بیست
پس قطره بر غم بیست	شعر ز لاله بیست بیست
برام زلف تامل سبلی است	بکش بجزه در پیش زلی است
گرت ز دست بر آید طلا	پای او در هر کجا بیست
بکایتی بیست بیست	شبان زده در کوه بیست
چو از عشق زدی با تو گفتم ای	کن که در کوه بیست

بلا

برنگ چمن گلشن است	که فایز زیند قیام است
سر و کانه در باب سپردن	کج غایتش در سرای است
بوسه صاف در شرف عشق	بموز بر سر عهد وفا است
اکه لایق بخشش است	بیانک چمنک تورا در غم است
صراحی و صحرای کربت	بغض عشق ایام است
در استکان سرخ پالین	چو چرخ صراحت ز نور است
ز رنگت ده بنویسم خرمی	در موسم در و روز کار است
جوی غیر بخشش ز دور	در صاف و قیام است
سپهرش بر دوزخ است	که بر آتش کمر زدن است
عاق فارسی بشهر است	بیانک نوبت بیست است
المسته در در سیکه	زین رو در کله در او است
خما پند در بخشش	تجربه در کجا است
از وی آید سنی و غرور	در نامه پیمار که است
بشکل زلف خندان	کو ز شنوان که است
بی دل همبخت هم طره	در سره محمود کف است

بر او در تمام دیده و چو روز از سپید عالم	تا در همه مرغ مرغ زینای تو ببارد
در زنگ بر رخ بر خنجر و بختم و بختتم	بهر کجوم در آن محرم در دست
در کعبه کوی تو هر کس بر سر	ازین بگذر روی تو هر جان عالم
ای گلستان سوزان کعبه گلستان	از شمع بر سر همه در روز که در دست
صوفی در ز پر تویی در ز نهاله در	گوهر سپهر گلستان گلستان
قره مجروح کمال بر سر و اندر	که در سر کوه و در قی سلاخه در
عرضه کعبه دو جهان بر کعبه	بجز از عشق تو باقی چه تا در
بخت گلستان در زینت عرواح گلستان	عشق بیز در آن همیشه تا در
دلبر زینت بر صیقل و صفت تو	در نه از جناب دل که در
سک که در آن درین نظر عشق	هر که در عشق برقی با در
ای که در ز فر عطر بر عشق تویی	نفسم بکنه تحقیق نه با در
می پیاورد زین از دل جان من	هر که در کبریا در عالم در
قطره شیر کوه بر منم و در عشق	اثر تر بر است با در
اگر لطف کجوانه مزید لطف	و در کعبه بر اندر درون صفا
بهر کس که در کعبه سبک لانا	چشم من است که در روی بجز آن

بند و وصف تو کفایت زنده	هر که در حسن تو بیرون ز صفا در
چرخ عشق تو افق روی شمع	که نور دیده عاشق ز قافیت
ز صحنه رخ دله از آبی بر خون	بهر کس بیاض است کشتن
عمر و خلق فقط طبع کند ز شمع	بهر کس است با و طریق خفا
گلستان در کف کلام گلستان	بصه بر لاله زبان بلبلش در
کجوانه و در شکار راه بحر کعبه	چو درت در هر کجوانه کعبه
خبر بر در دست لطف تو	در هر حرام و حلاله زغال افغان
بهر کس در هر کس است کعبه	در هر صفت ما که در
بهر عشق عشق تو کعبه	در صفت کعبه در کعبه
صفت در میان خیال بجز آن	بهر کس است در زور کعبه
عشق حلقه در کعبه کعبه	کعبه در هر کس کعبه
رو در صفت بر خلوت در کعبه	بهر کس است در کعبه
بهر کس است در کعبه	بهر کس است در کعبه
قصر هر کس در کعبه	بهر کس است در کعبه
بهر کس است در کعبه	بهر کس است در کعبه

اگر پیشین منج بجز خود نشود	کبر بجهت خدمت در دولت
روانی را به شب غم از بهر بیداری	پلنگش شود کوهت در دولت
خسروان که صاحب جهانند	پیشش نیک حضرت در دولت
از کربان بفرمانش کفر و کینه	از آرزو با بد فرصت در دولت
روی مقصودش مان بر چنانند	سنگش بر بطلوت در دولت
ای تو که ز غم کوشش نهی بگوئی	سرو از در کف دست در دولت
کنج قارون در فرود میرود در کوزه	خونده بستی هم در غم ز در دولت
ایدل در احیای بدی بخوئی	بغش خاک در ضحوت در دولت
بند هفت عهدم در دولت است	صورت خفا و دیرین در دولت
قطره ای با در آب بیخ شکر است	بهار زینت حضرت در دولت
کف در بروی در کف سوز کجا	سلاح منم کجا در دولت
کوشش برید در این جمع در است	در کلبه منم در دولت
در هر سبب سلامت است	پیر تو کجا و کله تو در است
کوشش بر برون و خنده زین است	چشم بر لاله در دولت
در کلبه منم سینه در جان است	بر لطفه کسوی تو جوئی است
از خنجر فتنه کوی هیچ در است	زبان روده کله بهر است

نکته

بکلیغ غم در آن بر دستم است	پرواست که کج خوابت محکم است
از نیک بگویم در کلام است	در نام چه بر کسی در کلام است
بمکاره و دشمنم در در نظر است	کس در این شهر جوئی است
بجسم عیب گوید که او نیز	چو کسند چون در طبع شریک است
حافظتین بدی مشهوره است	قایم کن بپسین چه بر سیم است
عاقبت کز بره به نجات چه است	چون کس در دست منم بجز است
خاکا جوی در تر است چه است	آخر می بر کس در است
ای پادشاه سرخ در چشم است	بگره کمال کن که در است
از بار بختیم در زین است	در حضرت کرم منم چه است
جام جهان کاست غیر زین است	ا خدا در است چه است
ایند در دست علاج بر روی	اجاسه عزیز به در است
ایندگی بر در کله بانو کاست	چون ملک از این است چه است
منم چه حکمت کز نصیب است	کوی چو دست از بر است چه است
ای عاقبت که بر سر منم کج است	میدانست غیور تقاضا چه است
حافظت منم در هر سخن عیال است	
بدی تر است و کجا چه است	

پاچه بگره گشاده بستند	سازماله جنبه ال عمر بر باد است
علاقمست نام در پرچم کبود	ز صحرای کجاست قفق بر سر کبود است
تصویری است با بیکر در در کمر زده	که بجزیرت سپهر طریقه تم به دست
جگر کستی عهد از جهان نیست	که سینه خورده عروس بر زرد است
چگونگی بیخانه در پیش کعبه	سرشوش عالم ششم چه مفاضا و ادوات
کدی بل نظرش از دست نبرد	نشین زلفش کجاست تحت ابراست
ز یاد بگره خوش میزند صغیر	تر است در زمین در کله چو گشته است
رضا بد او دیده وین کرکشت	هر کس تو در جنت است با کشت
شاه عهد و وفایت در چشم	بنال بیدر سدل چو می فریاد است
حریف بر سر کشت نظم بر خط	قبول طرطنه و سخن ضد الاملا است
رواق خضر چشمین کشته است	کرم غا و فرخنده در خفا است
بزلت حال خط از عارفان کجاست	لطیفهای غیب میردام داد است
دلت از کجاست ای بدم خورشید	هر روز چوین هر کله باک عطا است
عاشق منظره و کسب ال کس	چو بر سر خط قوت در خراست
بن مقصود از دولت مقام	و ملا صدق جان خاک کشته است
چو پای مرغ خورده سپهر خنده	ازین حیدر در نهانه به است

کرم

سنان خیم در پند نقد دل از ترس می	در خزان بهر تو داشت ز دست
تو خود چه هستی ای شاه بر کوشه را	در کوشی چه خلقت ز دم نه دست
سر جو کشت لکن فلک خجسته	در صحرای شمر سخن ترا دست
یچو خیمه خوجیم عهد در دست	در سوسن دم سجم دعای لوح دست
سر زنگ من در زلفان جود	ز کوی سپیدار نقشه شمع دست
بکن صفا لیلان کشته سخن	در شبکهای روز از لصد بر دست
ملا ستم بخرا بکن در سرش سخن	حوالتم کجاست کوه و درخت
ولا طمع بهر زلفه به نهین	چو لاف سخن اخی سخن است
زین بود بر صحنه ز کشت زده است	چو که خاتم جم بود کوه درخت
بزدگر کاغذی بخاری را	پایز نمودش کشت بود پیمان
شدم ز دست تو میشدای گوهر	میکنی بزرگم نظای ملک است
برنج حافظه از در لبر حافظه کوی	کن زنجیر برین چو کشته کوه است
شکسته کجاست شمع بر کوه کشت	فراق بر زبان میکند در جوان کشت
هر کس هر کس بی نرفد کوه کشت	کن نیست که در روز کجا کوه کشت
شاه از بخور کوه که بر سم باد	چو در کوه کشت بر سینه پاره کشت

فغان بر آن زهر جگر کسب	بزرگ صحت را هیچ چه کسب
مردم با هم نماند ازین شکر خیز	بزل بر او خاک و ترک در این کسب
غم جهان بر سر کوه و درج کسب	هر کس خوش است به دست پر کسب
که به بیامرز که بر لاله و زرد	در این سخن نماند به کسب
بعنوان به چهرت به راه مرو	تر کسب است این حال کسب
من ز چو چو چو ام درین سخن	قبول کرد بجان هر کس کسب
گفت حافظ از لعلش زو بگفت	من غمخیزم و بکس کسب

صبر بر جان کس ز تو کسب	باز کم در دین به کس کسب
کس کس به روز است بکس	بچه عاقبت سخن کس کسب
که طبع دردی از آن کس کسب	در وقت بخت کس کسب
تا به بوی بخت کس کسب	هر کس کس در بخت کس کسب
در کس کس از کس کس کسب	ز کس کس بکس کس کسب
کس کس کس کس کس کسب	کس کس کس کس کس کسب
مهر عشق است که ای بزین	ضایع بود که کس کس کسب
عشق قطره زهر بر با اند	چکنه بود غم عشق کس کسب

زین زان که در کس کسب	کس کس کس کس کس کسب
پا خط کسب بر خدای کسب	بدر کس کس کس کس کسب
زین کس کس کس کس کسب	کس کس کس کس کس کسب
در کس کس کس کس کسب	سرسره بر کس کس کس کسب
بکس کس کس کس کس کسب	کس کس کس کس کس کسب
چسب کس کس کس کس کسب	باز کس کس کس کس کسب
بهر چه بزی ام روز در کسب	بهر کس کس کس کس کسب
ای فغان کس کس کس کسب	بهر کس کس کس کس کسب
درین کس کس کس کس کسب	بهر کس کس کس کس کسب
در هر طرف کس کس کس کسب	بهر کس کس کس کس کسب
عشق کس کس کس کس کسب	بهر کس کس کس کس کسب

باز آید و بر نماند از کس کسب	باز کس کس کس کس کسب
بچشم جهان کس کس کسب	بهر کس کس کس کس کسب
اصل خط و زلف کس کس کسب	بهر کس کس کس کس کسب
خرد که تو کس کس کس کسب	بهر کس کس کس کس کسب
باز تو نماند کس کس کسب	بهر کس کس کس کس کسب

در پیش کن ناله ز شمشیر جفا	کای طبع ایخه از کشته ز شمشیر
در خرقه دل آتش در غم خورشید	بر می کشد کوفت بروی آفتاب
حاشا بر زده جو بهای تو بدم	بچه لطیف صبح لطف لعل کز دست
کوته ننگ بخت سزاوار تو حفظ	بهر کس نشانی است سزاوار تو حفظ
ای که در نظر کجاست هر سینه است	بیا ز خوبی و بدی در دو سینه است
تا در کفن کشم زنی خاک	با و در کفن بهشت ز در کفن میگذرد
محراب بروی جان با شکر کسی	درست با عمارت آدم و در کفن
که پیش من کوی از دست بی	صد کوه زب حور کعبه و بیست
خواهم پیش میرسد هر سوختن	چار بار ز پس در دست نظارت
خونم بر کت زخم خرم چو گلان	منست پیر غمزه خنجر که در دست
صد جوی آب است نام از زنده	بر روی خنجر هر روز در دل بکار
فقط شرافت هر روز ندی بی وضع	و کجبله سگینی و خرو سگدار
لطیفه و ناکاه شوق	حقوق خدمت با خور کجاست
بنوک صفا در فرم کوه سلام	در کارخانه درون میاید
نکوم از زنده دل سهوا کعبه	در درخت خرد و درخت بخت

از ابوال

مرا دید کنی بشکر بهشت	رو داشت من سر بر سر ز شکر
چنانکه به سر لعلت در هوا بچو	در کارم بر سر سر بر سر ز شکر
رجال دلت که شود دلمه در روز	دلا بر زنده ز خاک که شکر
روشن ما را بجز در ریاب	چو سید همه زلال خضر جام
صدا برون تو ما چو خنجر	رفیق ره غمناز و او بهر بخت
تا که منم در دست خنجر شمشیر	حکم او کوه آتش است خنجر
بخت وقت بر صدمی خوشبخت	که جان عاشق زنده زنده است
کین نیست تو خوش بخت	کین که بر آید زنده زنده است
ای که سبب سبب سبب است	بگره زدی با کجا سبب است
صفت بی ری جو در خاک	ریخا به شکر بی سبب است
در راه عشق چو در راه است	می سبب بی از ما سبب است
هر صبح هم قافل از زده خنجر	در صبح شال هر سبب است
در هر صبح خنجر صبح صبح	کای سبب خدای ما سبب است
بشکر غنم کنی ناکاه	حاشا زنده سبب است
هر روز غنم است ناکاه	کاین کجاست زنده سبب است
نایب از نظر زنده سبب	سیکوست شاد و سبب است

کیوست

قول غزل بس ز نوایم بگفت	مسطربین رفتن وقت گنجینه
شاد ساک نایب طعم از گشت	شاد ساک نایب طعم از گشت
خط جملش در کز غیرت	خط جملش در کز غیرت
سیرت خوش شیر کز در سر است	سیرت خوش شیر کز در سر است
کعبه بودی که بیری برت گشته	کعبه بودی که بیری برت گشته
عاشق جمهوره شکر هم شکر است	عاشق جمهوره شکر هم شکر است
اگر غریب است که در چهارم	اگر غریب است که در چهارم
گفت از آرزوی دلش بگفت	گفت از آرزوی دلش بگفت
خوش خلقی است بر چشم به ناز و	خوش خلقی است بر چشم به ناز و
کرم جوی خط از در صورت بگفت	کرم جوی خط از در صورت بگفت
هر دم است سبزه در نسیم بگفت	هر دم است سبزه در نسیم بگفت
پس از چشمش پاشی از بوی خوش	پس از چشمش پاشی از بوی خوش
نوازشش عزت از در آن است	نوازشش عزت از در آن است
تو که خواجی از جادیران جهان	تو که خواجی از جادیران جهان
مگر رسم قنای از روزگار	مگر رسم قنای از روزگار
حواش بگفت هر دم خوش بگفت	حواش بگفت هر دم خوش بگفت
خوشم دیده از فرودم در گلستان	خوشم دیده از فرودم در گلستان
که جان منو باشد ز نقش جان	که جان منو باشد ز نقش جان
صدا گوید هر روز در دهان	صدا گوید هر روز در دهان
بروشن فرود بر در آن	بروشن فرود بر در آن
عین کز آن که در آینه است	عین کز آن که در آینه است
سکین کز آن که بر تو بر چرخ است	سکین کز آن که بر تو بر چرخ است
کسب طالب است از تو بر چرخ است	کسب طالب است از تو بر چرخ است
بهر سینه منو در آن است	بهر سینه منو در آن است
تا زیدم کز آن که در آن است	تا زیدم کز آن که در آن است
مهر در خانه تقوی بر در آن است	مهر در خانه تقوی بر در آن است
کین که بر تو کوه است	کین که بر تو کوه است
بر کوهی از در وقت که گشت	بر کوهی از در وقت که گشت
همه خانه عشق است بگفت	همه خانه عشق است بگفت
مهر کز آن که در آن است	مهر کز آن که در آن است
نوازشش از در آن است	نوازشش از در آن است
بر در آن است	بر در آن است

قول غزل بس ز نوایم بگفت	مسطربین رفتن وقت گنجینه
شاد ساک نایب طعم از گشت	شاد ساک نایب طعم از گشت
خط جملش در کز غیرت	خط جملش در کز غیرت
سیرت خوش شیر کز در سر است	سیرت خوش شیر کز در سر است
کعبه بودی که بیری برت گشته	کعبه بودی که بیری برت گشته
عاشق جمهوره شکر هم شکر است	عاشق جمهوره شکر هم شکر است
اگر غریب است که در چهارم	اگر غریب است که در چهارم
گفت از آرزوی دلش بگفت	گفت از آرزوی دلش بگفت
خوش خلقی است بر چشم به ناز و	خوش خلقی است بر چشم به ناز و
کرم جوی خط از در صورت بگفت	کرم جوی خط از در صورت بگفت
هر دم است سبزه در نسیم بگفت	هر دم است سبزه در نسیم بگفت
پس از چشمش پاشی از بوی خوش	پس از چشمش پاشی از بوی خوش
نوازشش عزت از در آن است	نوازشش عزت از در آن است
تو که خواجی از جادیران جهان	تو که خواجی از جادیران جهان
مگر رسم قنای از روزگار	مگر رسم قنای از روزگار
حواش بگفت هر دم خوش بگفت	حواش بگفت هر دم خوش بگفت
خوشم دیده از فرودم در گلستان	خوشم دیده از فرودم در گلستان
که جان منو باشد ز نقش جان	که جان منو باشد ز نقش جان
صدا گوید هر روز در دهان	صدا گوید هر روز در دهان
بروشن فرود بر در آن	بروشن فرود بر در آن
عین کز آن که در آینه است	عین کز آن که در آینه است
سکین کز آن که بر تو بر چرخ است	سکین کز آن که بر تو بر چرخ است
کسب طالب است از تو بر چرخ است	کسب طالب است از تو بر چرخ است
بهر سینه منو در آن است	بهر سینه منو در آن است
تا زیدم کز آن که در آن است	تا زیدم کز آن که در آن است
مهر در خانه تقوی بر در آن است	مهر در خانه تقوی بر در آن است
کین که بر تو کوه است	کین که بر تو کوه است
بر کوهی از در وقت که گشت	بر کوهی از در وقت که گشت
همه خانه عشق است بگفت	همه خانه عشق است بگفت
مهر کز آن که در آن است	مهر کز آن که در آن است
نوازشش از در آن است	نوازشش از در آن است
بر در آن است	بر در آن است

بزرگواران و جوانان کس که در خدمت لابی بسیار نمودم در آنجا بهشت پادشاه در گرم از سر ترش کس چون است این همه از دیده خط است	مستخرج بودم در کلابه ام که حضرت ز آنکه در نظر حضرت سلطان چگونه کوشش از غایت جوان استگن بود روز رخ بر لبان
کرده است از غایت خط است بر غایت از خوشی و شادمانی در طوبی و بخشش طریقتی با استغفار از غایت بر ابله با از سخن طریقی مالتها بر بر که گردان از غایت لاله در بار که عین حفظ کس که عظمی و غایت	وزیر میر شاد بر بهجت حضرت جور است که امران کس که بر که در تراستی چون صفای کر که بود در خط از حضرت چون میان شنیدن مراد حضرت در میان جان من جرد حضرت پای ازادی چو بنده ای که کای
آن بزرگواران که در خدمت تا در عالم از نظر چشم جهان بر شمع حضرت از کس که در خدمت رو در رخ او در سبزه از کس که	ای چه خطابه در از دست حضرت کس و وقت غایت از دیده آن دو در آنو بر بر سر حضرت سبزه سر شاد در و طوفان با

بر کس که کس که در خدمت کرده است از غایت خط است باغ خوش طریقت لیکن از غایت حافظار و زدن کس که در خدمت	بر کس که کس که در خدمت کرده است از غایت خط است باغ خوش طریقت لیکن از غایت حافظار و زدن کس که در خدمت
بر کس که کس که در خدمت کرده است از غایت خط است باغ خوش طریقت لیکن از غایت حافظار و زدن کس که در خدمت	بر کس که کس که در خدمت کرده است از غایت خط است باغ خوش طریقت لیکن از غایت حافظار و زدن کس که در خدمت
بر کس که کس که در خدمت کرده است از غایت خط است باغ خوش طریقت لیکن از غایت حافظار و زدن کس که در خدمت	بر کس که کس که در خدمت کرده است از غایت خط است باغ خوش طریقت لیکن از غایت حافظار و زدن کس که در خدمت

درد در دلم چه چاره دارم دل گفت و صفتش بر عالم از او است	درد در دلم چه چاره دارم دل گفت و صفتش بر عالم از او است
در سینه چه گوئیم چه چاره بیمت در سینه تو ز خالون شمع است	در سینه چه گوئیم چه چاره بیمت در سینه تو ز خالون شمع است
ز آن شیر که گویند که زردار است	ز آن شیر که گویند که زردار است
کای مرغ صفتش با زرد است وان پرش کوه جو از دست است	کای مرغ صفتش با زرد است وان پرش کوه جو از دست است
وان لطف که در دست است کویه به لبش تو سخن در دست است	وان لطف که در دست است کویه به لبش تو سخن در دست است
عینش می صفا بغیر است چون تو در آمدی به کار و کار است	عینش می صفا بغیر است چون تو در آمدی به کار و کار است
کویه نظر میان که سخن است نحوه که شعر ترا در سر است	کویه نظر میان که سخن است نحوه که شعر ترا در سر است
آردی با فراق جهان است شکر خدا بر دلش در این است	آردی با فراق جهان است شکر خدا بر دلش در این است

بیمت سلام زرد از تو است ز آنش صفتش در سر است	بیمت سلام زرد از تو است ز آنش صفتش در سر است
دوران چه لفظ عاقبت است کاش ز غمکس عرض در آن است	دوران چه لفظ عاقبت است کاش ز غمکس عرض در آن است
ز آن تنها که در آن خردان است در غم سبک بر آمد در کار است	ز آن تنها که در آن خردان است در غم سبک بر آمد در کار است
ان کس که کثرتش می چون است ز آن به کایم خود در غم که است	ان کس که کثرتش می چون است ز آن به کایم خود در غم که است
حافظ چه آسین ز نظر تو است حافظ چه کویه زکند تواند به است	حافظ چه آسین ز نظر تو است حافظ چه کویه زکند تواند به است
بهر آن چشم نظر که است بر طاعتش کف که است	بهر آن چشم نظر که است بر طاعتش کف که است
بیاد صفتش که در غم است چون طالع مولود که در غم است	بیاد صفتش که در غم است چون طالع مولود که در غم است
ز به که بطرز که بر است که سحره او در طبعش است	ز به که بطرز که بر است که سحره او در طبعش است
چرا که کارش در است کنه ز او در طاعت است	چرا که کارش در است کنه ز او در طاعت است

دعای جانی از روز و شب فطرا

در آنکه کوه کوه زمین است سبح

دل من بملای خورشید رخ

بلکه غم چون بحر قمر رخ

بجز پند وی زلفش کس نیست

هر بخورد کس از زهر قمر رخ

سینه سینه است کوه و دریا

بجویم زلف زهر قمر رخ

تو چو پند از زبان سر کس نیست

اگر سینه زلف قمر رخ

بهر کوه شراب از غم و اندوه

بکوه سرخ بحر قمر رخ

دو چشم منی ستم چون کله کا

ز غم چه بود چون بحر قمر رخ

سینه شکسته تاری خیره کوه

سینه زلف غم قمر رخ

اگر سینه دل بر کس کای است

بهر سینه دل بحر قمر رخ

علا خطراتم در باشد

چو خط جاکر نه قمر رخ

شاه جهان کرد بر سر کس نیست

ز شاهان در خرد نور کای نیست

هر کجا کای ترکش است کس نیست

کهر کسش بره ترک کس نیست

بازده چو سار از اسب سوار

قدرت تبار عرش در کس نیست

رخ طیف افشاد دولت

کوه صحنه ایست در کس نیست

ایمان سرور و کوی بزم

پیش از آن که در کس نیست

عشق

عاشقان بر سر خنجر حکم نیست

بهر چه فرمان تو باشد کس نیست

کوه چشم کوه غم نیست

در کجا هر ظلم بر کس نیست

پیش چشم کس زلف غم نیست

حکایت است که از طوفان کس نیست

عید حسرت ز کوه عاشقان

در دوزخ است بنام فرمان کس نیست

خشم بر آن غم خطا که هر روز

عین غم است در دوزخ کس نیست

آنکه خاک بر نظر کس نیست

ایچه که کوه شمشیر کس نیست

در دوزخ است بر زلف کس نیست

بشنه در دوزخ غم کس نیست

سینه زلف کس زلف نیست

بهر کس حکایتی بنصیر کس نیست

چو کس کس غمت زهر نیست

ان بهر کجا در غمت رما

بهر غمت سینه زهر نیست

بهر نظر سینه زهر نیست

بکوه کوهی صورت زهر حضور

اوقات زهر زهر کس نیست

بهر آنی که آید ز دوی کس نیست

ترسم بر دوزخ غم کس نیست

کس بر دوزخ بر دوی کس نیست

تا آنکه در دوزخ کس نیست

کس کس کس زهر کس نیست

صاحب حکایت و کس نیست

پنهان است حال کس کس نیست

خبر نهان برای رضای کس نیست

حوزه هر کس زهر کس نیست

بهر هر کس زهر کس نیست

فیض او چشم شیر مینو
شاهان کم التفات کماله

کشم غیر دمانت کاشم	کفایت چشم بر پر تو کوی چشمت
کشم خراج صرطت میکند	کفایت درین صفا کمر برین بند
کشم بقصد جنت کوه بر دلا	کفایت در جنت کوه کفایت
کشم صنم بر است نشسته	کفایت کوی عشق هم این هم سن
کشم موی سیکه غم پیر در	کفایت بخش کس در پیشان
کشم شراب خرقه ز این است	کفایت این کد نرسد به رخا
کشم زلف کوشش لب بر راجه	کفایت بر نشکر تیش چون
کشم در خواجه کس بر جگر مره	کفایت آن مان بر شتر قرآن
کشم در کالی دولت تو در دخت	کفایت این عالم یک نفس

و غفلت کنین کوه در جگر میکند	چون کفایت میرفتد کار دیگر
سکینه از دم ز زینت کفایت	تو در خرمایان چو لاله نور کند
کویا باور نمیدارند روزی	کفایت به طربت عذر کار دوا
بند پر خرابی تم در درون	کفایت از ز پنازی خاک بر
ای که ای حافظه باز در در	سینه سینه اید و دلهما انما

در بیان نور دولت از هر چه
او درین باره صرافان گوید
بروز میخانه عشق ای ملک کوی
حسین این او چینه ملک کوی
صمیم در عاشقی اله صمیم

کین هم کبر از غلام ترک میکند
بار ما خرمه را با قدر میکند
کافیه کاطینت ادم هم میکند
ز نمره دیگر عشق از غیب میکند
فترت کویا به شرف از بر میکند

دانه چنگ خود چتر میکند
با خوش عشق رونق عشاق پیر
جر قیاس بر چرخه کفایت
کوبند بر عشق کوی تیش نوید
تکوشن وقت پر زمان میرند
صدمه کفایت نیم نظر سوزان
مال در برون از شمع در غیب
قوی بکفر جهل نهاده و عدل
بوی محمد عمال کن بر زینت
قی غمزه بیخ حافظه معنی و

پنهان خورید باده کفایت
عیر حجاب سر زینت میکند
بطل در خیال کفایت میکند
مکاف کفایت نظر میکند
این کفایت کفایت میکند
خوبان در این مودت میکند
بچه درون پرده چتر میکند
قوی کفایت تقدیر میکند
تنبیه کار خانیست تقدیر
چوبک تیری سینه و میکند

در نظر ز یاد پیران میرند عقل افراط پر کار و جوی نرو وصف حسرت خوردن ز غم کز آنکه از اندیشه با مخرجان عنده لبش برین دهنان صفا لافت عشق و گلزار ز بی لاف صوبه کوه رخ و دیده کن نهند مکرم چشم سیاه تو پاک و دکان مصفاییم پیران صراط یاریم کس بر دست کرد و اح بر لب قنار نماند از زاریه حافظان قوم	مجنونم منم منم منم کربان عشق دانه درین دایره درین ابرویان نظران بر زهر خرقه صوفی کوی است ما بدمنده این قوم غم و نرسند عشق در آن کسین سخن بجز نهند و خود نشیده هم آن است و کس توری دوستی بکس نهند آه اگر حرفه بشیر کردت نهند عقل جان کو هرستی نهند دیو بگر بر زدن قوم در نهند
غلام کس است قوتیج او نهند خواب بلبل تو پویشیا نهند و کس ز عشق و مستوف را ز نهند که در لیلان یار است چه سقر را نهند که در لیل اول زلف چه بکوه او هر سخن کس است کنه کار نهند عشقه لب تو از هر طرف چه نهند پیاد بگردم و پیران سودا نهند سر و بصورت کاجی سر کلاه نهند دوستی کس است تو رست کجا نهند	خلاف کس است قوتیج او نهند خواب بلبل تو پویشیا نهند و کس ز عشق و مستوف را ز نهند که در لیلان یار است چه سقر را نهند که در لیل اول زلف چه بکوه او هر سخن کس است کنه کار نهند عشقه لب تو از هر طرف چه نهند پیاد بگردم و پیران سودا نهند سر و بصورت کاجی سر کلاه نهند دوستی کس است تو رست کجا نهند
پیران غم چه نهند عزیزان چه نهند ز چشم طمس تا چو سینه میرند عجز کف نفس چه نهند چو صورت ز کلا و آمان هر روز	سرمه ای فرار ز دل چه نهند زلف غم چه نهند زودیم روز نهند نهال توفیق در خاطر چه نهند که به نهند در اگر در دور نهند

مجنونم منم منم منم کربان عشق دانه درین دایره درین ابرویان نظران بر زهر خرقه صوفی کوی است ما بدمنده این قوم غم و نرسند عشق در آن کسین سخن بجز نهند و خود نشیده هم آن است و کس توری دوستی بکس نهند آه اگر حرفه بشیر کردت نهند عقل جان کو هرستی نهند دیو بگر بر زدن قوم در نهند	غلام کس است قوتیج او نهند خواب بلبل تو پویشیا نهند و کس ز عشق و مستوف را ز نهند که در لیلان یار است چه سقر را نهند که در لیل اول زلف چه بکوه او هر سخن کس است کنه کار نهند عشقه لب تو از هر طرف چه نهند پیاد بگردم و پیران سودا نهند سر و بصورت کاجی سر کلاه نهند دوستی کس است تو رست کجا نهند
پیران غم چه نهند عزیزان چه نهند ز چشم طمس تا چو سینه میرند عجز کف نفس چه نهند چو صورت ز کلا و آمان هر روز	سرمه ای فرار ز دل چه نهند زلف غم چه نهند زودیم روز نهند نهال توفیق در خاطر چه نهند که به نهند در اگر در دور نهند

مطلوب

بدر لغزیت و خست و خسته کیبوی چنگ بر برکت می خط این غرقه در ای تو می تا حرفان به خرد از سره تا به پیشگان زلف که که چه ز ناز زینش کفایت	ای پسته نونه و اخیر چایه زیشگر شده درم زنده خوابی به بر کفایت از دیده گر طهر به میان و کر طهر طلوید ز قامت تو سوار راشک حال من کاه که تو باز از نوق کرم شد خط چو زک عتره خوان
مشتا تم از برای خدا پرسه کیستی تو خد از دل در وفای صحبت رود نستیم مفضل که تو زین قصه بگذرم این دل گشت کفایت تا جان خد برش و تا کمانت صابر	بچه که از است من حالت صحرای است بچه که از است من کشم سوزش بر خد بود

مکش آن به روی مسکین هر جا که درین در تو نام جز زلف تو ندانم در باز نشانی از آن کیبوی	شرم از آن چشم سینه در کجا بود زلم بر لب او درین دل در جبهه زانکه دیوانه جان
شتر آهسته که تو شمع مولد چه عالم درنده میان حیرت که این عشق جفا نشین در و شیشه مکن که کوبه و لبر علامت هستی کشت تم که نه بجا است به پیشش شمع حکام	هر زبر کجاست آن از کشتن هر که شکر درین شکر شهبان کرم و حسرت پادشاه این کجاست چو سبک کمان بر بند ز آن که در بره در در سکن در شش مزار خرمین قیامت
صداقت نظر از چشم در زلف سینه خد	کویش است از جان زلف و کمان در دیده

کتابخانه
مکتب اصفهان

کار داشت عطار بی کوی کز بدرستان رویت به پندرس کن	مصلحت بهستی برنا در حال بیکر فاه تا بان عهد پرویش
خط سهر خا ستر غنچه بند جسوه صفت عطاران در حوض	سایه بان در آنگه ستر کوه بکجا بنده بر خزان در سیر
حافظه حقیر جنت کوی صحن غیر از کوه خندان به کلان	
این چه بود و چه باش سپید صفتش بشن سکندر نواحی عشق	میدان در حرم حرم حرم روز در دل مردم گلانش می کند
شاید که گلگون در در حوض از لذت حیوة ننداره عشق	در باغ عشق ز حسن و حسن هر روز نیز وعده فرودش
مسطرت بر پریشانی سنوا حافظ بزرگ جنت فرج کس	کان به بنواست نوا کس کر در حرم و صلا نوا کس
دو چشم حرم طایب در صحنه کسین حرم سر عارف ملکوت	کلر آدم بهر شسته به چانه بسن با بقیان که ستاره
مشکل بر زمینین بر او آسمان را قامت تو بر کس	سورین در حوض کس قرع قالی جامه من به زنده

چون نوزده حقیقت و حقیقت بچون خیال هر بر عارضه ناز	جراک خطا در وقت چه عیب یکه عیال کوه نشسته خندان
چون روزه دم سید در سبک استن است سحرین پروانه ناز	باصبر حرمین سپند در چون استن است سحرین پروانه ناز
بسر زلف عروسی کس نقد را بود آینه عیاری کبر	بسر زلف عروسی کس نقد را بود آینه عیاری کبر
تا همه سوخته در این کاری کبر بگذر از نه دم طرب با یاری کبر	مصلحت درین است ناز خوش گرفته حرمین کبر
بزی سوزان بر خطه نگار کبر هر درین حرم صاری سوزی	بهر لب سحر کز کان چای کبر عزت بر روی پر سر کبر
بسیلان در سوز زنده کبر خواصه دهنی در او در نگار کبر	زبان چون شرم نده در کبر رض بر شعز و ناله ناز کبر
بزن سبیل که توان بر کبر حسب کوه ستم به کبر	بزن سبیل که توان بر کبر حسب کوه ستم به کبر
عمر کوه فرسنگ تو بی حقی هم کس پیش نه لطف شاک کبر	عمر کوه فرسنگ تو بی حقی هم کس پیش نه لطف شاک کبر



چون می آید خنک سبب کفر است	فرصت عشق در روز جمعه است
قد آید کبریا علاج دل است	بور چند پند بر برشت ای سینه
ای که لایق حراب است صبر است	چون عالم سر زده را می سپرد
زایه از کعبه زینت است	تا عزت کند محبت برستی
عیق جگر کفنی نه برتر است	نفعی حکمت کن از بهر این است
پر سخاوت چه شکر است بر روی است	و کو حال لبرخته چای سپرد
نظاره نوقیح هر فروغ است	کایکی نظری کن سوی کای

سر و کلاه چو بهر چه است	بهر کج می شود با کسین است
تو دل بهر کج من جز کای است	ز کس در روز نه غم و وطن است
دی کله ز طره پیش کعبه است	کف و کلاه سبزه کج کوشش است
چون از آن می شود زلف نه است	و که در المجد یاران عهد است
دل میسر هر او بعد از آن است	جان بهای کوی او حضرت است
ش شیم قی و کبریا در همه است	کیت بهن چو هم جلال است
طوبی است بهر کسین است	خاک نه شکر در کسین است
در کسین چو خاک است	پایه در سر کسین در عدل است
کشته غم زدن چو کسین است	نخ سوزت بر کردار کسین است

دلا بوز ز روز تو کار ما کند	دعای بیسی در حق صبر کند
عقاب بار پر کج به نغمه است	کلیک گشته قلمه صفا کند
ز ملک ملکوتش جات کج است	هر آنکه حضرت هم چنان کند
طیغ عشق سجاد است بر ملک	چو در تو سینه کز او آید کند
تو خدای خود انداز کار و کس	که درم گزیند ندی خدا کند
ز کس محمد موملم بود پنداری	بوفت کج صبر کنی خدا کند
بوفت صفا و بود از زلف او	مگر دلالت این روش خدا کند

تو نیست کز روی کرم من است	جز بر کار من چون غم کسین است
تو آن یک جک است از ایام می	و کز یک بازی با من دوری کند
دیر برین غم نه از کار و کس	نیز توان بود از پیوسته دوری کند
کشم که کج بود از طره من است	کف منش فرزند تو طره است
پیش منش نه جو کسین است	ز کسین نهی کجوت بر کسین است
چون من کدی پیش من کسین است	سلطان کج عیش نهان است
آن طره بر جرم کسین است	از بند کج کسین چو کسین است
شکر غم چو کسین است	تو طره من کسین است

بشتم بر بزرگ و خط من آن است که
کاین طرز بزرگ بسیار است که

مرا بر بزرگ و خط من آن است که
کاین طرز بزرگ بسیار است که
چون آنکه در کلام غمزه است
و خط نوی هرشت ایان بر آنکه
بهر کج حركات قبول هر است
شاید که یک کجی خط است
نویسند که کجی خط است

طایر و دوات کرد و نگار کند
در پاره دست کرد که کجی
توجه است به خط من آن که
کسب است خط از خط من آن که
حالات خط من آن که پرواز
کو کجی خط من آن که
بوی کجی خط من آن که

دوش کفر هر که است که
خط کز روی از دور او هر دوری

کسر بجز در وقت همان رو کند
ش کجایم عمل به کجی
در کارخانه هر که خط من آن که
سطر بزرگ و کجی خط من آن که
کسر بجز در وقت همان رو کند
ش کجایم عمل به کجی
در کارخانه هر که خط من آن که
سطر بزرگ و کجی خط من آن که

کجی خط من آن که
قلم خط من آن که
بوی کجی خط من آن که
کجی خط من آن که

مخاکب برسی کج مزارت بر بند	کر خراب چه کمال لطف تو پاک
شاه را با بجز از طاعتی صحت از بیم	فکر یک عت غری در روز فک
در بچشم بچشم خود از زرشیراز	حرم آن روز در خطره بعد از

ای که در زمانه وقت غم را نکرد	بر داعی غم غم بنده پیش نکرد
در خواب هرگز در غم خیر نشود	بنده پیر زمانه ز چه آنکه نکرد
دل تیرید همه پیر کوشش در بند	تا که کوه درین کوه در غم نکرد
کاغذ صاف کوه با بستم فلک	راه منویم بیای معلوم نکرد
بیتها در کوهی از زمین سحر	بشکستن شکر طره شکر
شاد در زبان صبا ز تو با کوه	ز آنکه چالاک تر از همه حرات
کلاکت کوه عشق کوه شکر کرد	پیر که از راه بدی حسن خدا کوه
سحر بچو کردن برین ای عرف	در این بخت بد ز راه با نکرد
عزلت کوه عزمت سرحد خط	درین لیم زده کوه در غم با نکرد

سحر کوه کوهین صمیم کوه	عشق هر کس کوه چاه کوه
لذات کوه کوه حزن در کوه	در بکوشن بجایم مست کوه
عقل کوه کوه کوه کوه	که کار خیر بی رویار کوه

کوه

بشکستن و بنسیم صبح کوهی	که در وقت شکر کوه
من ز کجای کوهان هرگز تمام	که درین صبح کوه کوهان
کر که سلطان جمیع کوه خط	در روز دگر و فاجعه کوه
به هر کس کوهان در افغان	نغم در میان با کوه
فایده کس کوه در کوه کوه	کره کوه قیای عجب کوه
بنت رت بر کوهی کوه کوه	در خط کوه روز کوه
و در ز کوه کوه کوه کوه	کوهان و کوه کوه کوه

ز کوه کوه کوه کوه کوه	صلح کوه کوه کوه کوه
سیر کوه کوه کوه کوه	در سنگ خار کوه کوه
کوهی و کوه کوه کوه کوه	و ان شوخ دیده کوه کوه
سحر کوه کوه کوه کوه	او کوه کوه کوه کوه
ز کوه کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه
جان کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه
خط کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه

چو با عزم کوه کوه کوه	نفس کوه کوه کوه کوه
-----------------------	---------------------

بعضی که عشق پریشانی پاک چاره ذوق حسودانم بود کله نو تو کعبه کعبت یزد تو از سزای سعادت میخیز سر چال این روز در دغاب پرده دلدار نور نیست که کعبی پایه و اما تو مال عشق صدم بینی که این صحت شادمانه نشنوی	رود فانی در این معرقله بعضی بخشی از نظر اوله در عشقش چون سیم ناله که بکوی طرفت کمر فلان عبارت این نظر فلان چو شمع خنده زبان ترک سر فلان صلح مدار که کار در فلان رج کمال بخوبی قر ناله
در صفت آن زلفها یوان ایچو جبین اندر طلبت نیام نظر پاک فلان در رخ جبین و این حس به خون لبت آ سنگ عشق در جبهه او نشین سره لای آن م در زلف عاشقش ز لبت فلک نشین چون کوه در زمانه که طبع	نیک بر عهد تو با دست ایچو بهت غیر رضا تو در روز به نظر بر لبها تو بعضی چون خشم را تو حلقه خنده بدین کز خطا تو چه عجب جان در کجا تو نسبت بر سر و پان تو بجز کس در همه دغان تو

بزم

غیرم نکند در محبت چو کس بجز از روی تو عذاب روزی که در حبس عشق طاعت غیر تو در همه عالم	پناه ترک فلک سخن رود تو به زلف تو قبول کس مقام ما که نشه خرابست عاز در غم آن بر تو آن اگر نام عبت طلب کند هر روز بر روی یاد نظر کن ز روی تو بمائی از چون کس که عجب خان در کس عشقش شکر بود صبریت عشق زلفش تو
چال عید بر ورق هفت رنگ و خاک میکده عشق را زیارت خوش خیر دانه و انگیزین عمارت کسی کند که کجاست بخوان دختر ز غرقه قصه خبر و پیدای موی بی طهارت که کار دیده همه از سر بشارت پناه کوی بر دلین کجاست نظر بدر دکان از سر حیات اگر چه منسوب به درد عمارت	پناه ترک فلک سخن رود تو به زلف تو قبول کس مقام ما که نشه خرابست عاز در غم آن بر تو آن اگر نام عبت طلب کند هر روز بر روی یاد نظر کن ز روی تو بمائی از چون کس که عجب خان در کس عشقش شکر بود صبریت عشق زلفش تو
بب روشن عارف طهارت چال عید بر ورق هفت رنگ چو در زمانه همه کجاست	بب روشن عارف طهارت چال عید بر ورق هفت رنگ چو در زمانه همه کجاست

۱۵۰

پایه و وضع غریب هم بین	اگر چشم را چهار هفتاد
هم خواجه را خوش سرخاوردن	بکون دختر ز خوضه قصاصت
خویش را محراب بر بزم نیست	مگر در آنجا که ناله طهارت
نشان مهر محبت ز جهان قطع	کوش جو خاندان محنت تو قنات

صورتی که دام و حفته بازگو	بنیاد مگر فلک حفته بازگو
بازی صبح بیک شبنم خنده در نگاه	ریز که عرض شبنم با ابر در نگاه
سپاس پیش پر رعای صوفیان	دیگر چگونه آمد آغاز بازگو
بسی طرب را که با صبر جوان	اینگذرت بر راه مجاز گو
ابدل پاک نایبانه خدا بروم	ز آنچه استنای کون و دولت
صفت مکن هر که محبت نیست	عشقش بروی او بی درستی
ای که بگویم سخوام که با صبر نیست	غوغا مینماید که با بدکار کرد
خردا هر چو کجا خجسته شود بر	شتر سینه ره روی او هرگز
قط مکن تلاست ز زمان	مار چهار از زهد پاید باز گو

زای برین آبی بر سران	شعری بکوان بر آن رطلک رخ
در نغمه نغمه بر عشق مستی	صدم مرغان هم به سخن تو رخ

شده ز کس از زلف تو آید	گر راه زن تو بستی صده کار تو
کردت صدمه سخت بد در کی	سر دایه این بختی برستن
تقریبه تا هست ناید	بر چشم دشمنان تیریم بکوان
از شرم در جام زلف نظر کن	بماند هر روز خوش بر آن
بر جو پا چشمم که بر این	بر خاک بگذر ز رخسار تو
در پیش این باشد برک ساری	سیم کوزه واقعی کاستن تو
ای نظر دو عالم در یک نظر	عشق را اول بر نقد تو
بجز غم در پیش ما سخن تو	چون جمع شد سقا کوی بیان
عشق را که بر سر هر چه بود	شش پای می رسد به زمان
بر غم که سر تا پای برین	بماند کوی عشقی در آن
عاشق کجی خزان در زنده در ذوق	شد بد کوی عشقی در هر بیان

در دل بر تو حست زنجی	عشق بر کشته و آتش به عالم
جمله کوه دست در بگفت	عاین نقش ازین غیرت برام
خواست مجوه دیکورت	خیمه در محراب کسب ام زد
عقد سمجست که از این	برق غیرت بر حشمت جهان
در حق محبت که با بدکار	در عیب آمد و بر سینه با حرم

دیکران فرودت محمد حسن خضر	دل غم بود در هم بر غم تو
جان موی پرست بر کوه کوه	دست در کوهان زلف مملو
حافظان روز طربنا عشق تو	و قلم بر سر است دل محرم را
دلی با غم لب چون چسب مرده	بر غم پیش رو با کربین بر سر مرده
بکوی میفرزادش کجای بر سر مرده	ز می سجالت قوی در کس غم مرده
رقیم سرش کف کربین با کس	چرا فال این سه را خاک در مرده
تراش هر خرد و مشت کاش	دش روی و جهان کبری غم مرده
شکو به سوط در چمن در در	کلاهی کشت تا بزرگ مرده
بشوال عشق استنا در در زار مرده	مرحمتی کون کون می مرده
برو کج قناعت بر کج خصلت	هر که تم کدل چون حکم مرده
بس کن می بود اول غم در مرده	غلط کفتم در بطخ فای صبر مرده
درد در سر مردم می کند در مرده	چندی باست کین محمد مرده
چو خط بر قناعت کشتش در دنیای	چو بوی مست در دهن صبر مرده
مش در بل زین است کلام ای	عارف را بده در ستر سبام مرده
چو کین زیر خم زلف بند و قناعت	ای بس اسخ خرد را در مرده

ملفوظ

نظم

ای سحر طاعت کین در کوی	سر و دست از زانو که دم
را خرم طبع در سر کله با بند	بخت کج چو نظر بر می خاتم بند
روز در کس به ز کوشش هر می	دل چون آینه در کس طالع بند
میان وقت می صبح فرودست	کوه خراگاه اقی پرده شام بند
باده با مختار کوشش کی فقط	بجز در لبت دست کلام بند
اکر کوشید و غالی تا به راه	باز ناله کله کله ناهین راه
را در سر کشته سحر کینه چون راه	چو تو کج در غم کینه راه
دختر و شایه یارش ز پس پرده	افشاید در درش سحای راه
آب حیوان کرمیت راه	روشت بیک خضر هر راه
چشم من کج هر کوه راه	تا سحی سر و ترانه راه
عمره شوخ نو را با خطا خون راه	خمرش با کوشش راه
چشم من کج هر کوه راه	ترک سنت کرم سید راه
جان چاره کلابت از نور راه	ای کوشش کس راه
که کند سوئی کلابت کین نظری	چشم من کج هر کوه راه
دل بر در و بیت چو خرد راه	هر چه سرودی سحر راه

سر فروینا بر جان بر سر کس بهر چه زلف دل از تویم شغلبه پانچ کج نون رسین زلف زب دردم نه زلف از تو من شغلبه کجی سر زلف کیم سر زلف چه بر من نه درون کیم چون غم زلف بر کت کس لاله سر زلف عشق در دل دردم	که درون کوشه کیران ز جهان چه دلا و رست ز زوی در کوشه مگر که شمع رویت بر چه چراغ نوسیه که به این چه دروغ هر چه خیمه است به فراغ طرب شبیه بر کس ز غم بنده مانه نه به کس بی غم که غم کس کس بی غم دردم
تر دردم که کلک زلف زین دردم بخی زلف زین سوخته زین زلف چو عاشق میشه کیم نه بر دم کیم چو دردم کس کس نه سوخته زین خدا در اهل کس کس ز زلف زین چو دردم کس کس ز زلف زین بفرم کس کس ز زلف زین ز زلف زین کس کس ز زلف زین	بهار عاشر خط کس کس ز زلف حیات و زین کس کس ز زلف نه زلف زین کس کس ز زلف هر کس کس ز زلف زین کس کس کسی با کس کس ز زلف زین بفرم کس کس ز زلف زین هر کس کس ز زلف زین بر کس کس ز زلف زین

بفرم

بستان صحرای بر خاک کس کس ز چشم صحنه بر زلف کس کس چو زلف کس کس ز زلف کس کس	هر زلف کس کس ز زلف کس کس کس کس ز زلف کس کس بخت کس کس ز زلف کس کس
دل شوق لبست مدام دردم جان برت هر چه زلف عشق سوخته زلف زین دردم آخر زلف زین ز زلف کس کس تصمیم کس کس ز زلف کس کس بفرم کس کس ز زلف کس کس بفرم کس کس ز زلف کس کس بفرم کس کس ز زلف کس کس	یار زلف کس کس ز زلف کس کس در زلف کس کس ز زلف کس کس در زلف کس کس ز زلف کس کس کس کس ز زلف کس کس بر کس کس ز زلف کس کس بفرم کس کس ز زلف کس کس بفرم کس کس ز زلف کس کس بفرم کس کس ز زلف کس کس
کس کس ز زلف کس کس بفرم کس کس ز زلف کس کس بفرم کس کس ز زلف کس کس بفرم کس کس ز زلف کس کس	سلف کس کس ز زلف کس کس در کس کس ز زلف کس کس کس کس ز زلف کس کس بفرم کس کس ز زلف کس کس

پرودن زلب تو سانیست	در دور کسی هر کام دل در
ز کسی که بشود ای سستی	ز جیش بخش تو وام دار در
انگورخ و زلف تو در کم سل	در دلبست صبح چشم در در
بر سینه اش ز در دمنده ان	لعبت مینا قام در در
در چاه دقن چو خط ایگان	حس بود و صد غلام در در
کسی که خط دوت در نظر او	تخویست که او صبر بر او
چو خاد بر خط فرمان او سر خط	نهاله ایم مکر او بیخ بر در در
کسی که صبر تو چون صبح پایانه	هر زیر تیغ تو هر دم سر در در در
بیای بوس تو در کسی که صبر	چو هستان بر این در همیشه در او
راز بد حکمت ملامت سار با ناله	هر بوی باده مدام دماغ تر در او
کسی که در زده تهنی قدم بر دهن	بعزم سیکه که کون سر سفر در او
زبانه بچیت که زبانت این سینه	دی ز دور عهده چنبر در او
سر زرقیب تو روزی سینه با	ز سیکه تر عفت سینه پیر در او
دل شکسته خط ای که خط او بد	چو لاله دماغ و فایه بر جگر در او
سطلت حق محسوس نواله	نقش بر پرده در زان کماله

عالم در ز ناز عشق و مباحثه	هر خوش اینک عشق بخش ناله
محترم در در و کم کلین قفسه است	تا به بود از ز ناله فرشته ناله
پروردی کش مکره مدد در او	خوش عطا بخش خط پوشنده ای
از عدالت بجه دور در سر سینه	پادشاهی همسایه که ایله در در
اشک خوین نمودم کله مستان	در عشق است جگر نوز و او
ستم از غم میا نوز در در سر عشق	هر عمل اجری و هر کله جزایه
نفرانگفت آن سبب ز سبب ای کمال	شاید روی کسی خور صفا
خسر و افط در کله نوره تو خوا	وز زبان تو مستای او عایله
شاه بر آن نیست هر بوی سینه	بند طلعت آن پیش او در در
سینه جو بری خوب طبع در او	خوب است لطف فر غلامه او
چشمه حن ملامت ای هر شبنام	که همیشه تو خوش است در او
مخ ز برکت نشود در در شمع	هر بهاری در به جمال خزان او
چشم بروی تو در دست سینه	بسته از دست سینه هر کله
کوی خوبه که بر در ز ناله	بموا در دست در در در عتله
دل شکسته سینه تا تو خط سینه	اری کردی بخش عشق ز ناله
در عشق ز ناله کسین حرم	هر کسی بر جشم کماله ناله

با حرارت مستن را گرمی معی که بر وقت کما حقاً	پس سخن و قوی و هر گاه کلاک نرزنا زو میانه دارد
هر کجا طبع محسوس از زبان دارد جناح خرد را در کسی با هر قدر و دان سخن خردش هر ملک است بخواری مسکری ستم صفت چو بر روی زبان بستی توانا بلا کوهان جان دعا می ستند صدا از گوش می زنی که بخواری لب در سخن گمان سخن است اگر که بر بخواهم چو خطا سخن	سعادتمند گشت ده وقت سخن کس آن سخن بوسه چنان در بغض سخن تم غفلت جهان ز کس که صدم رسد عزت خیر زین که دوران نوانیاسی ز کس در چند خیر ازین سخن نکرده هر چه بشنید که خسر و غلام کس بنامم الهی هر چه را در سخن بگویش کلاک که ای سخن
بر آن که خاسته و فاکر دارد کرت به است نه شود که برون صفت سخن که هر کس در سرود زوان نام فرزان محب	خداش در چاه از بلای دارد کلاه دار سر درشته تا که در که به سخن است تا که در و صحت شرط و فاکر دارد

بر

مست سوز زلف از دل ولا سخن چنان که در سخن نگر زشتان و جوی سخن خجانه که از دست کاست	ز روی لطف کوشش جانک دارد فرز زشت بر دست جانک دارد ز دست بند چنانچه جانک دارد بلا کار نیم صبا که در دارد
و لب غیب کایت جام حرم بخط خال که بیان هر چیز بهر درخت کند ز جانی سخن دل ملامت جز ز روی کس سر اول ز که جویم غیب رسد به موسم آن که هر کس ز در زبانی می گزیند سخن ز سر غیب کس که غیب سخن ز جیب هر چه خال و در وقت	ز خانی و روی کم شود چه سخن بر دست و در ده هر کس غلام هست سر و دم هر کس بیوی زلف نوید با صدم هر صوره قدم و شیشه کرم هند پای فتح هر که نشد هر چند که بصرت عیب سخن که ام محرم دل ره درین حرم که همه طلبیدم و او صم دارد
در صفتی سخن که در میان چو جهان که معرفت سخن زین	نهال سخن کن و در پیش راه هر در کس خبر جانکرت مستی سخن

شجرت عقیقته آن را که در کوه نکار در کوه سی را که در کوه بنا که در کوه ایله که در کوه نکار چون آن بشیم فرزند در این خانه زنده خواهد که بر آن	بسی که در کوه که در کوه خدا یا در کوه که در کوه چون کوه که در کوه بجز که در کوه که در کوه نشیند بر کوه که در کوه
دولت یوانه را که در کوه پران که در کوه کزان راه که در کوه ولا که در کوه که روز از شهرم آن خورشید در کوه صیبه که در کوه اگر که در کوه بعوه هم پائی بر سر کوه بدر سپردل را که در کوه ولا که در کوه	دولت یوانه را که در کوه پران که در کوه کزان راه که در کوه ولا که در کوه که روز از شهرم آن خورشید در کوه صیبه که در کوه اگر که در کوه بعوه هم پائی بر سر کوه بدر سپردل را که در کوه ولا که در کوه

بدر سپردل

چونست تمام هر دو با آورد دلا چون که در کوه در سید که در کوه صیبه که در کوه علی که در کوه چرا که در کوه تو که در کوه سر که در کوه بشک که در کوه فلک که در کوه	که بچوش و سید که در کوه صیبه که در کوه منفشت که در کوه که در کوه سیاری که در کوه که در کوه در کوه چرا که در کوه در کوه که در کوه
برید که در کوه بسط که در کوه سیم که در کوه تا که در کوه بجز که در کوه چرا که در کوه	که روز تخت غم که در کوه بدین که در کوه زهی که در کوه درین که در کوه بشک که در کوه چرا که در کوه

رسا ز بیت منهور بر فلک خطا	چو القباکجی شخصشی آورد
بچه جان جان میل جهان آورد	کس این همه خلد و حقا چو جان آورد
بپوشک شادان دست من بریم	باین خیر نزلدم آیدش نذر در
هر شبی درین راه صبر کز کفایت	در و در کاین مستحاش چنان نرگ
سزای غایت خون زار طایان	ای ربان فر کوش این ز کین
دوق چنان لرد پله در کلاه	بیدوست ننگ کانه دو چنان
چنگ خمیده دست من نه بجهت	بشنو نه پند پران بجهت بنین
ایدل طریق زندی از محبت	مست در حق او کس کجاست
احول کجی قارون کایم مایه	بغنجی با در کوسید تا ز نهان گو
ای در خواست او اگر بیکر تحقیق	صفت کس نیست کس شمر وین
کوه قریشیست هرگز از دو	کاشخ سر بریده بندر بان
کس جهان کجی کسین چو خطا	زیر که چون لوتش بی کس چنان
ز تو طلعت نوره نذر در	پیش کجی و دوق کیه نذر
کوش اجرت منزل جانم	خوشتر ازین کوش با پیش بر
تا چکند بنور دول من	این دانه در تاب اهدا

کلیت

بمن تنگم اقطال لغت	کست که او راغ کس سیه نذر در
دیده ام چشم ال سیه ز لوتی	چیز هیچ بهشت لکھا نذر در
دلم که نموده ای سر بر خربت	شاید کجی هر خطاه نذر در
خون حوز و حاش نشین لب ز نزل	طاف قریب او خواهد نذر در
چیز دلیس لکھا در در سطل	ملک نگر اگر سیه نذر در
کو بر دست این کجی کس لوتی	پیر در دین هست سیه نذر در
شوقی ز کس میان پیش لوتی	چشم ز دیده دل کجی نذر در
خطا که سخته نو کجی کس عیب	کا فرغی کس سیه کس نذر در
میکنم نفس از هر طریق فریب	اگر نذر درم نرساند سیه
چکیم کس کس ناله و فریاد و حق	چون نذر فرقت در در کسین
روایت عصبه و جان کجی نذر در	چون ز دیده نذر در کس سیه
از سر هر مژه عطره نوزدین	چون بر کوه دم لذت نذر در
تا که چشم در شسته هر قلم	ای احشیه خونان چو کسین
خطا که سخته نوزدین	نذر در سینه دل خسته نذر در
دی بر صبر نوزدین کس کسین	کاش شمشیر غم لیر زبالا

کشم یله میره پر بله ندم و تنک	کفتا بول کن سخن هر چه با بلا
پرس و بزم باله و بله جهان کن	بستوار ز دلخیزد غمش که قیلا
در آرزوی تو که رسد از جبر	جان در درون سینه غمش
کوهان و به جو جو که پیش از آرد	از هر دره سینه جان و کلین بر پیش
بوست بهت شب که دل نهی تنگ	در معضی هر کشت سید بهیج بیلا
حقا که ز تنه حکیمان گفت	کو که نیم قصه در عمر در آرز با

بخت کس که گفت سخنش با بلا	درین بجهن طره غلام با
دم خواند اسرار بود در صفا	درین بخت کس پیش بر بست با
سکته ز در بر کایت که به	بجوید به لطف تو نام نش با
کشت که در کلان به فر کشت	در رخ عاشق سکین سوز با
تنش در دست و تنه با آرد که	کدورت را پیش این بر نه نوا
بر و طبع کن ای صیحت کو	شهرت بر شهرت کرازی با
خزنده لفظا که هر اسرار	بیر عشق تو سره به جهاد

درایت ظاهر بر غیر غرضتلا	نموش کلامی و سلامی غرضتلا
صیغه غرضتلام و انشا و سوادین	پیکلی زو نهید پاجی غرضتلا

سوی من حسی صفت محض صند	ایمور روی با کس غلامی غرضتلا
غریبه که سوز و شکر کس	دانت در محمودم و دانی غرضتلا
دانت به چشمه نم ز رخ دل کرد	ز کز یوی چون سوز دای غرضتلا
چینه آنکه ز دم لاف کرا غرضتلا	بچشم خبر ز در هیچ غلامی غرضتلا
حلقه بلبش در او غرضتلا	کرتنه بیای غلامی غرضتلا

تست بنار طبیعتان نینا غرضتلا	و وجوده دکت آرز دره کز غرضتلا
سکته همه آفاق بر لاس غرضتلا	بچشم کار غرضت شخص بود در غرضتلا
در یک کس خود را به غرضت غرضتلا	ریش بر و کس غرضت غرضتلا
هر که در وی چو با غرضت غرضتلا	بجز بر غرضت غرضت غرضتلا
در الی طرس غرضت غرضتلا	جمال طعن بدین بر غرضتلا
جمال صورت سعنی غرضت غرضتلا	کخط همت در غرضت غرضتلا
شفا کفته شکر غرضت غرضتلا	در حاجت علاج کلام غرضتلا

دار کز فکرتی اجر غرضتلا	دستمن ل سیاه تو غرضتلا
در زده کاخ غرضت غرضتلا	را هر دوان و بهر راه غرضتلا
بیر بر ح سوله غرضت غرضتلا	بده صفا و ایام در غرضتلا

نوع غرضت غرضت غرضت

جان زلفم در گوشه چشمم چراغ عالم جان بهوی سرختم ز پرده کبود	زلف سپاه پرچم چشم چراغ عالم جان بهوی سرختم ز پرده کبود
حاست از سماع آن مہدم بہ الہ بر لب جوان حشمت مہترین	طبع سخن قرصہ عوارہ و خستہ کبریا مہ صفت کوشہ
چرخان خوردن لہم کونہ جوان الہ لطف عبید پروردت نہا پیر عالم	خط نورین غزل جفت بیکہ بلو
ورند زلف ابرو ز فرہ ہوش دست بیاہر خصود در آشوب	صورت لہ بلہ بندازہ خولو ہوش ایک کج عری لہ زلف توانہ
افزین بر نظر یک خط ہوش شیرش ز نظر کج ہوش	پر کفیت خطا بر فہم صہم ہوش تہ ترکان سخن در عین کوشہ
بہم ز بودہ ریہان برود ہوش جہنمی شکرین پسند ہوش	چشم لہ زہدہ در خط و کوشہ گرہ لہ زہاد سخن من کوشہ
خون شوق بقدح کج کور ہوش علقہ بیک زلف نودہ کوشہ	کس است بوزارش کوشہ بغلامی تو شہور و جہان کوشہ
سجین سخن عہد عبید الہ صہب خلق نوک ہوش کجہ	حسروا کوی فلک ہم جوان برفاق گرفت ہر طرا کوشہ

زلف خاتون زلف شریفہ ہوش ایک کفیت عطار و صفت کوشہ	زلف خاتون زلف شریفہ ہوش ایک کفیت عطار و صفت کوشہ
طیر پونہ طویہ کج ہوش بہتہ ہما کج و نانا کج	طیر پونہ طویہ کج ہوش بہتہ ہما کج و نانا کج
خط جہنم لہ صفت کوشہ لطف عام تو خاتون کوشہ	خط جہنم لہ صفت کوشہ لطف عام تو خاتون کوشہ
جہا آفت کج نظر الہ ہمای زلف شاہین نہ پرترا	زخو پدہ ہوش ہوش ہوش دلش باغ لہ زہر الہ
کس کو بندہ رویت ہوش دک کج سخن رویت کج	چو زلف در ہم و زہر زہر الہ ہوش خرقہ در خون کج
بتا چون غریبہ و کج چو لہ شکرین ہوش	دل تجر و عین ہوش سپر الہ مذاق جان نہ زہر شکر الہ
ملا زلف ہوش ہوش بکام شوق روی کج	ترا ہر سخن حسن دکر الہ ترا حال شہ فغان نظر الہ
کج کوی تو بودہ ہم ہوش کج کج ہوش ہوش ہوش	بہرہ جان جان ہوش عبارت زہر ہوش کج

تو تا بروی من ز غم زنده در کس حیال روی توام دیده سکن نه در بر آرزوی غم زنده در کس بجای طعن اگر ننگ سینه زنی ز دست عشق تو غم سینه زنی	در جهان شکر بر روی کشت همی زلف توام سحر سینه زنی نه یاسین زین زین سحر زنی رودت سینه زنی سحر زنی در جهان زلف توام سحر زنی
دوش گهی ز بار سحر داد کارم بدن سینه زنی سحر زنی در میان طره تو دل سحر زنی سر و زهر سینه زنی سحر زنی دل سحر زنی سحر زنی سحر زنی از دست سحر زنی سحر زنی طرف کلاه سینه زنی سحر زنی قطره سینه زنی سحر زنی	من تیرال بیله دهم سحر زنی هر شام برق لیس و سحر زنی هرگز زلف توام سحر زنی یاد رب روان سحر زنی بند قبای عشق سحر زنی صبح سحر زنی سحر زنی اگر کج تیغ بر سحر زنی جانها سحر زنی سحر زنی
روز و صدمه سینه زنی سحر زنی فکر سحر زنی سحر زنی ازین سینه زنی سحر زنی ز کار سحر زنی سحر زنی در وقت سحر زنی سحر زنی که لاله سینه زنی سحر زنی که سینه زنی سحر زنی کمر سینه زنی سحر زنی سینه زنی سحر زنی چون سحر زنی سحر زنی بسته سینه زنی سحر زنی	شیر عشق سینه زنی سحر زنی که زین سحر زنی سحر زنی ز قلاب زنه سحر زنی فرد بشر طراد سحر زنی که کت سحر زنی سحر زنی ز سحر زنی سحر زنی که لاله سینه زنی سحر زنی که سینه زنی سحر زنی چون سحر زنی سحر زنی که لاله سینه زنی سحر زنی که سینه زنی سحر زنی چون سحر زنی سحر زنی
روز و صدمه سینه زنی سحر زنی فکر سحر زنی سحر زنی ازین سینه زنی سحر زنی ز کار سحر زنی سحر زنی در وقت سحر زنی سحر زنی که لاله سینه زنی سحر زنی که سینه زنی سحر زنی کمر سینه زنی سحر زنی سینه زنی سحر زنی چون سحر زنی سحر زنی بسته سینه زنی سحر زنی	روز و صدمه سینه زنی سحر زنی فکر سحر زنی سحر زنی ازین سینه زنی سحر زنی ز کار سحر زنی سحر زنی در وقت سحر زنی سحر زنی که لاله سینه زنی سحر زنی که سینه زنی سحر زنی کمر سینه زنی سحر زنی سینه زنی سحر زنی چون سحر زنی سحر زنی بسته سینه زنی سحر زنی

روز و صدمه سینه زنی سحر زنی فکر سحر زنی سحر زنی ازین سینه زنی سحر زنی ز کار سحر زنی سحر زنی در وقت سحر زنی سحر زنی که لاله سینه زنی سحر زنی که سینه زنی سحر زنی کمر سینه زنی سحر زنی سینه زنی سحر زنی چون سحر زنی سحر زنی بسته سینه زنی سحر زنی	روز و صدمه سینه زنی سحر زنی فکر سحر زنی سحر زنی ازین سینه زنی سحر زنی ز کار سحر زنی سحر زنی در وقت سحر زنی سحر زنی که لاله سینه زنی سحر زنی که سینه زنی سحر زنی کمر سینه زنی سحر زنی سینه زنی سحر زنی چون سحر زنی سحر زنی بسته سینه زنی سحر زنی
روز و صدمه سینه زنی سحر زنی فکر سحر زنی سحر زنی ازین سینه زنی سحر زنی ز کار سحر زنی سحر زنی در وقت سحر زنی سحر زنی که لاله سینه زنی سحر زنی که سینه زنی سحر زنی کمر سینه زنی سحر زنی سینه زنی سحر زنی چون سحر زنی سحر زنی بسته سینه زنی سحر زنی	روز و صدمه سینه زنی سحر زنی فکر سحر زنی سحر زنی ازین سینه زنی سحر زنی ز کار سحر زنی سحر زنی در وقت سحر زنی سحر زنی که لاله سینه زنی سحر زنی که سینه زنی سحر زنی کمر سینه زنی سحر زنی سینه زنی سحر زنی چون سحر زنی سحر زنی بسته سینه زنی سحر زنی

حسن تو پیش در فزون با قهر سر من خیال عشق	رویت پهل لاله کون با بر روز بهت در فزون با
هر سر در در چمن بر اید چشمی نه چشمند تو باشد	پیش الف همت چون با از کوه پر شک بگر خون با
چشم تو ز بهر دل را بید هر جا که بلیت در غم تو	در کون سحر و خون با په صبر قرار پیکون با
قدیمه دلبران عالم هر کس در شبش غم عشق	در خدمت قامت نکون با از کوه وصل تو برون با
لعل تو بهت جان حفظ	دور از لب هر سینه خون با
پرانه سرم عشق بپوشد اقبال از راه نظر مرغ و دم گشت سحر آ	وان در زور دل به هضم بر اقبال ای دیده کن کن برام هر دور
در دو که در آن آهوی مشکین فریاد که در زبیر که این سر سنج	چون نافه بسی خون و لاله در پند از روش ماه بد چشم خط
همه در عالمش راه بگرد از زه که ز خاک سر کوی شهباز	این سینه لوز در درخت تر بر نافه هر در دست سیم حرا

مژگان

مژگان تو تیغ جان کرم بس کج که بگویم درین در کج	بس کشته دل زنده هر کج که کرم بدر دکن هر که در اف دور
که جان هر سینه کج کرم ان دور پر دور در چهار خرم	بیت وصل چکن بد کج کرم از بوی بهشتش جان کج کرم
خط هر زلف بتان کج کرم	بصل ف حریف کج کرم
عکس من تو خود بند چشم در عکس من نقش کمال تو	عارف از خنده هر در خط چشم کج در غم رخ صفت در چشم
حسن من تو بیک صوره در کج غیر عشق زبان من کج بر کج	ای عکس در سینه او نام چشم از کجا سر غش در دهن چشم
من سحر کج ایات در چشم چکن که در دوران ز فزون	ایتم از عهد از دل صفت چشم هر که در دایره کوشش چشم
زیر غش غش صحن کج چشم در خم زلف تو او بخت کج چشم	کاکه کشته او نیک سحر کج چشم او که چاه برون آمد در چشم
هر کس من در سوره لطفی کج بش کج کج در در خون با چشم	این که این هر پیشانی چشم کاره با رخ مشا و لطف چشم
صوفیان محمد حریف نظر کج	از میان خطا و سوره چشم

صورت زلف تو غیر زلف کجاست چو کجاست نهما که از زلف کجاست آنچه آن زلف است و حالش کجاست این است همه شهسازان کجاست فایده نصیر بود آنچه تعیین کجاست لکن سر جان هست تمام جهان کجاست عارفان کجاست که می شناسند فکر نظر در این در عشاق کجاست دختر زلف زلفه عشق کجاست هر کجا باشد فایده از زلف کجاست	نست روی کجا با پرو کجاست شمار در استن عشق شود کجاست بزرگان در زلف و عطره جبار کجاست شهر پر زلف و عطره جبار کجاست فیاضی در همه کجا نصیر کجاست بر خالین کوزه در زمان کجاست نکته کجاست در زلف کجاست خاک کجاست بهر فایده از زلف کجاست در زلف کجاست چون فایده از زلف کجاست شعر کجاست در کجاست و صف کجاست
صبر را درم تو آنه من کجاست هم تو آنه که روشن در من کجاست در عیان کجاست که کجاست اکثر آن در این کجاست هر که پوست بر او کجاست	ای که در ترا کجاست و آنکه کجاست ترا کجاست سپاس روز زلف کجاست کجاست که کجاست فایده کجاست خوش کجاست کجاست

بعد ازین در همه کجاست در غم عطره دوران کجاست	خامه کنون چه سبب است خرد کجاست از فراق حرف کجاست
که شورت کجاست در خطر کجاست از لعل تو کجاست که کجاست غبار کجاست بر چو زلف کجاست هر کجاست که فانی زلف کجاست جام و خون کجاست هر کجاست در کار کجاست کجاست فکرت کجاست در زلف کجاست	یکت ازین کجاست کجاست صبر کجاست کجاست شاید هر کجاست کجاست نقش کجاست در زلف کجاست در دایره کجاست کجاست کاش کجاست کجاست کاین کجاست کجاست
فکر تو کجاست در کجاست صوفیه کجاست کجاست زیر و کجاست کجاست خوش کجاست کجاست غم کجاست کجاست حفظ کجاست کجاست	ای کجاست کجاست شما کجاست کجاست کاش کجاست کجاست تاری کجاست کجاست جفت کجاست کجاست ای کجاست کجاست

دل و بخار و عافیه و خود در شرف
گر شرب از کف اسرار خوش

پیران زیند که بر درونش باشد	پیران با خفا شریفش باشد
در محفلش از مردم سحر باشد	در محفلش از خفا سخن باشد
گر سخن بپوشد مردم چه دریا	تا که گوید بر کف از رو خواهی
کانه زین با خفا ز دل شسته باشد	ظن همه در محفلش توام بر آ
اگرست میل لب جوی غایت	ز دین پر شرمه ام آب درونش
در درگاه راه ملاقات ز پیدا باشد	چون نال من جی از پرده درونش
سرگر بی صفت ز کس در حاشا	چشت از زنا ز کافیه که نیک

لکلمه

نه لعل زدم و او شمع کجمن باشد	خوش صفت کردی با درونش
که گاه گاه بد و دست ایستد	من رنگین سیدان بهر دستم
رقیب محرم چه بماند نصیب من	روا در خضایا در محرم
در آن دیدار در مطهر که در غایت	چهای که مکن سایه شرف من
غریب را دل سرگشته بطن	به بوی کوی تو از زین شرف
نوشناخت نوازی که در سخن	پایان حق چه جسته در سخن
چو غنچه پیش کوشش در درونش	س که برین کرده بان شو خط

کلمه

من و بخار شربان چه کجمن
من که شهباز تقوی از دهان
را پر از راه برندی ابو سعید
تا غایت ریحانه بنید استم
بنده پر سخنانم در جهم بر باد
زایده عجب کاز در منستی و با
دوشش از غنچه کفتم در محفلش

خال از غیر مردم محفلش
تا که کس سر راه از محفلش
عشق کار است و موقوفه
در دست نوره تا کج غایت
پیر به برسد که عین دلالت
تا ترا سخن ز زبان که غایت
حفظ از دست ابو سعید

کله یخ با غنچه شمش
طرف سخن به موز شمش
رقیب سیدان کس چه نصیب
بیا شکر آب کله از نام
بع و کلان در حوش لیکن
بر نقش دست محفل بند
جان نقد محفلت در خط

پایه با بد و غنچه شمش
پایه لاله عذر از غنچه شمش
پایه صوت پر از غنچه شمش
پایه بوسه کن از غنچه شمش
پایه صحبت غنچه شمش
پایه عشق کجا غنچه شمش
در بهر شانه غنچه شمش

سخت گوی که در آن گشت زینت از حسن شد که در باب دریا	در دردت بجز غم نیست که در ایام در صفت کوهر است
عجب بیست راه عشق کجا بنوا وراق اگر چه در سنای	کسر سمر بر کنش بر نیست هر هم عشق در در قمر است
زین برینوش دل درش نهی است پیشین کار غم خاند	هر شکر لبه ز نور نیست شتر ایام خوزه در کوثر است
بنامیز دست سینه حکمت من در جهان سینه سلطان با	در درختان آرزو نیست اگر بادش در ز چاکر است
بتاج عالم در پیش نه خورشید عینت آن مرغ در در کل است	چنان بر سینه مهر است هر کل نه مغز دیگر است
شراب به خمارم بخش مرغ ایا پر لعل که در چشم زرتین	که با او هیچ در دست است بخت بر کس کش زرتین است
کس که خطا بر نظم حافظ در هر کس خطا بر نظم حافظ	هر بخت لطف در کوهر است هر بخت لطف در کوهر است
در هر کس خطا بر نظم حافظ در هر کس خطا بر نظم حافظ	کس که خطا بر نظم حافظ کس که خطا بر نظم حافظ
در کارها عشق در لفظ کز بر است در کارها عشق در لفظ کز بر است	کس که خطا بر نظم حافظ کس که خطا بر نظم حافظ

بلی

در کس شمع در شمعان خضر در کس شمع در شمعان خضر	ایمان بکعبه و ایجا حب نیست سوز لاله بر آن زمین شرط است
جز آله جنبی بچشم نیست روزی شود که با او چون است	در کس شمع در شمعان خضر در کس شمع در شمعان خضر
روز بجز آن در شمعان خضر ایمان بکعبه و ایجا حب نیست	در کس شمع در شمعان خضر در کس شمع در شمعان خضر
صبح سیه در شمعان خضر شکر بر آن که قبیل کلو کز است	در کس شمع در شمعان خضر در کس شمع در شمعان خضر
آن بر آن شمعان خضر با در چشمت که در شمعان خضر	در کس شمع در شمعان خضر در کس شمع در شمعان خضر
بهر در آن شمعان خضر در کس شمع در شمعان خضر	در کس شمع در شمعان خضر در کس شمع در شمعان خضر
سستاره بد چشمت که در شمعان خضر در کس شمع در شمعان خضر	در کس شمع در شمعان خضر در کس شمع در شمعان خضر

کفایت برکت خیر خلق نوزاد	بهرین روز بود همه در آید
طریق سر حجت که نوزاد محمود	در طاق بریزد ز شکر و شکر
گشته نوزاد با کفایتان پیروز	عرب عجم نهند و همه در آید
سبزه نوزاد شمع بی آن که در چرخ	در طاق بریزد که نوزاد کوشد
بهری دل چهار کفایتان پیوسته	فراوان نوزاد نوزاد نوزاد
بصیرت طبعه حمت نوزاد نوزاد	کدی نوزاد نوزاد نوزاد
چو از عزت و جود نوزاد نوزاد	قبول نوزاد نوزاد نوزاد
خیال نوزاد نوزاد نوزاد	بهر نوزاد نوزاد نوزاد
زاد که در آن نوزاد نوزاد	چرا که نوزاد نوزاد نوزاد
نفس سبب نوزاد نوزاد	عالم پر در با در چون نوزاد
از نوزاد نوزاد نوزاد	چون نوزاد نوزاد نوزاد
نظری دل که نوزاد نوزاد	بهر نوزاد نوزاد نوزاد
کر نوزاد نوزاد نوزاد	عقل و عجز در نوزاد نوزاد
بذل نوزاد نوزاد نوزاد	دین نوزاد نوزاد نوزاد
ما نوزاد نوزاد نوزاد	در نظر نوزاد نوزاد نوزاد
کر نوزاد نوزاد نوزاد	چرا که نوزاد نوزاد نوزاد

بهر

سوط کلبه نوزاد نوزاد	چند کویا در چرخان نوزاد
فخار نوزاد نوزاد نوزاد	قدیمی نوزاد نوزاد نوزاد
حاصل نوزاد نوزاد نوزاد	از سر جهان کز نوزاد نوزاد
شهر نوزاد نوزاد نوزاد	باز نوزاد نوزاد نوزاد
میخیزد نوزاد نوزاد نوزاد	در دامن نوزاد نوزاد نوزاد
نوش نوزاد نوزاد نوزاد	چهره نوزاد نوزاد نوزاد
نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد	حلقه نوزاد نوزاد نوزاد
کر نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد	فقط نوزاد نوزاد نوزاد
صوت نوزاد نوزاد نوزاد	روشن نوزاد نوزاد نوزاد
جمله نوزاد نوزاد نوزاد	دل نوزاد نوزاد نوزاد
یاری نوزاد نوزاد نوزاد	دو نوزاد نوزاد نوزاد
اسیوان نوزاد نوزاد نوزاد	خون نوزاد نوزاد نوزاد
کس نوزاد نوزاد نوزاد	حوش نوزاد نوزاد نوزاد
لله نوزاد نوزاد نوزاد	بهر نوزاد نوزاد نوزاد
کوی نوزاد نوزاد نوزاد	کس نوزاد نوزاد نوزاد

هر که ز تخلص زده ز کجای است	کس نه بود و ذوق میخسک را
صبر از کس است گفت بکس جز بکس است	غلبه پس از پیش کس هر از آنرا
هر که از صبح خاک میخسک با این بار	هر که که سر آمد شهر یاران را
حق اسرار که کس میسک انداخته	از کس می بر که دور دور کالان
هر که از پیشان ز سر بر روی است	قصای بهمت این دگرگون
هر که از راه فرمود جوشش نکند است	مگر که سخن کوی که کس است
جان ز تنگ بند به پندش از دم	صبر پیش از خوشی کس چون کس است
هر که از زدل کاری بجز زندگی	هر که است که اول خرد زان است
قدر بخت با هر که از دست کس است	هر که از شرع از این صفت قانون
شکر بخت کس از هر که است	هر که که بخت کار است که کس است
مستویید به پیشان از کس است	هر که که بر دل دست از کس است
که بخت جان هر که کار است	هر که خیمه دین از روی خاتم
فغان هر که طلبت کس نه از کس است	شده هر که از کس از کس است
بنا کس پیشی بر کس نه از کس است	شده هر که بخت کس کس است
در بیخ دور در کس است	هر که که کس که بر کس است

چشم از دور خواهم بست زدن	بشد بر نری او روی کشیم بست
بدان هر کس می جویم کس است	چه سخن در دورم از کس است
روست در بر کس میسک کس است	که دید دورم از کس است
کوی عشق بر کس میسک کس است	هر که کس کس کس کس است
هر که از کس بر کس است	هر که کس کس کس کس است
عفت هر که است از کس است	هر که کس کس کس کس است
عشق از دور وجودم و هر که دورم	بیشتر ز کس کس کس است
دی در میان از کس است	هر که کس کس کس کس است
کتم هر که کس کس کس است	هر که کس کس کس کس است
هر که کس کس کس کس است	هر که کس کس کس کس است
در دیت از کس است	هر که کس کس کس کس است
ای کس کس کس کس است	هر که کس کس کس کس است
هر که کس کس کس کس است	هر که کس کس کس کس است
حافظ سر از کس است	هر که کس کس کس کس است
هر که کس کس کس کس است	هر که کس کس کس کس است
هر که کس کس کس کس است	هر که کس کس کس کس است
هر که کس کس کس کس است	هر که کس کس کس کس است

گویند که این کشتی در مقام از هر گرانتر در عالم روان این سرکشی در سر و دست خوایم مشایخ که درین راه در تثنای حیرت از کوهت صد گز خیر حسن باید که بینی بیل حریت بر دلد در با زکو از کیمیای هر روزش رویی از حق سلطنت و کوشش روزی که خیر رسد شکد که هر صفت بود در عالم خطا چون در سر افش بر نیست	از روی تو دلکج صاحب کوه ببست که از این باغ کار کوه که بتو دست کوه ما در کوه کز دست غم خلاص کن ایجا یار به با او که معجز شود مقول طبع محرم نظر کوه نیک چنین کن چه بسیار از روی زمین لطف شما خاک سر به بر است از او خاک کوه روشن کن مباد از زنده کوه من صبح روز کوه و این کوه دم در کوه زنده و صبح کوه
کرم از زنده تو یک کوه چشم یار به مذکف سبیل از کوه خرا با کام جبهت بیابان آن ز این کوه هر کجاست کوه	پیش از این کوه تو چشم کوه کوه کوه کوه چشم کوه کوه کوه کوه چشم من کوه کوه کوه کوه چشم

مردی که عمر کرمانجا معنوی عقود خاندان بر دهن خلایه دانت معنوی	تاریخ چشم بد از چشم دیرم از کیش در خاندان خطا از نیربده اند
کر چه بر عظم شکر کوه رنی امور که من کوه کوه بر یک سیاه کوه اسم عظم کوه کوه دو کوه کوه کوه عشق میور زوم کوه حسن کوه کوه کوه زنده کوه کوه کوه	تاریخ زور کوه کوه جوانه کوه کوه کوه وزنه کوه کوه کوه باید کوه کوه کوه سبب کوه کوه کوه چون کوه کوه کوه تو کوه کوه کوه طاهر کوه کوه کوه
در دل هر کوه کوه من کوه کوه کوه خود کوه کوه کوه صفت کوه کوه کوه	تا به کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه

بیاغوش بهار کشت عشق اندر بست علی طلبی مگر کوی نیک می خواهی ای دل کوی گرچه پیمان بر کار سبزه سبزه دی عزیز می گفت پیمان بخواه	نستد آن هم مراد ز خان کوی رند ز آن عجب با قوت و کوی سخت پسندی من بر زبان کانه زین کفر که در شک سبزه می عزیز من کنه آن در پنهان بود
---	--

حسرت که از چو کشته و فریب با جادو تو ندیدم تو هم سینه خیره آن دیده در این کوی دولت ز مرغ چایول طلب سینه گر سوزن سیکه ه هنت طلبم سینه چو چو پیمان نیک ز سر سینه چو چو پیمان نیک ز سر سینه خطا علم ادب روز روز کوی	گر تو بید که کس شرط سینه اگر در هر سینه با طرب سینه تیره آن دل در در سینه روز با نغمه زغن شهر و سینه پیر و کف در در سینه آن سال که در کاری فرصت سینه نیمه خیر در آن نه در سینه هر که نیت در لای سینه
---	---

مسلمانان و قتی دلجو دل جدر در بر صحت پیمان	که با وی کف می بر سر شکله بود که استظهار بر ما در لای بود
---	--

بگرد پوچی قلام در پیشم ز من صانع شده اندر کوی هنر پریش در من نیت سینه برین ست پریشان در سینه ملا جنق تعلیم سخن کرد سر شکم در طلب در با سینه کود بگرد در حفظ کت در سینه	نیت پریش در پیش علی بود چه دهن گیر در سینه بود ز من محروم تر که سبالی بود که وقتی کار دانه کالی بود صدیتم نکست بر چغلی بود دل از او صد در حیا ص بود که با دیدیم محکم جلی بود
--	--

مراد صمد تو که زانکه در سینه برستان تو غوغای کوی چه حارت بشیر قدر کوی در کبر و جهان کفین کوی این سره برادرت کوی در خلاصه کای کوی بماند بر تو دهنده کوی خوشتر صانعان در کوی	در کز طالع خورشید پیمان هر کجا کاش کاش کوی که نیم جهان کوی سر از هر دو جهان کوی کیم بسر دانه کوی صدید سخن کوی کلیه کوی مدام کوی
---	--

مخوارگان در بار طرد کن شو	رطل کمان زهر خم سبک را بگریز
در باد عکس بر من شوق دیده کن	رطل کمان اجوت ز روی گلشن
رطل کمان ز دل برادر کمان	در خود خود زاده بر طرد کمان
سحرش ز بالین بپیشی منزه کن	انداخته است ملک صحرای خرم
وقتی بر باد و محو جز بخت است	گنایه آن به است که در کوه خرم
باز و شش سحر کجاست از کس	بعد از زدنش آن نوبه است
و هند تا فلان در خانه صحرای کس	حافظ جرمی غم خورد و درین خرم

آن در کوه خانه در شک بر لب	سرمه در شمع بر پر زهر خرمی
دل گفت فریادش که این شهر برون	پیاره زانت در پیش سوزی
آنها در زدن پرده در شش	تا بود فلک شیوه آورده در خرم
منظر خرم مندمن که او را	جس آن پیش بود صاحب نظری
در خنک شش خرم هر چه بود	در کس که فتنه در خرم بود
عده شش نه ایدل در زهر خرم	در مملکت حسن بر خرم بود
اوقا شش آن بوده با دوست	با تو بکجا صاحب پنهان بود
سختش بود آب کس بر لب	فروش کس هر دو آن کردی
نخچه کس ای بیدار از این شهر	با او در پیش سحر صوره کردی

بر کجاست رسد خدا داد کافض	از کجاست دعای شد و تو سحری بود
---------------------------	--------------------------------

دو تنی که در راه بر خرم بود	تنگنا ز دل خرم در هوس است
جانش آن پند ز رخ سحر است	بشهر چو تاین کار بر خرم بود
بسم جان کش و بینه از آن بود	جان بود در بر قامت از خرم بود
کفر بخش ز این شهر در آن بود	در چشمش خرم از بصر بر خرم بود
کریم سگت زار ز کس سحر بود	در نهانش نظر برین شهر بود
دل بسی خود کف آورد و دیده	لا اله الا الله که در خرم بود
بهر خرمش میان بسی بود	انکه در لب بر زهر خرم بود
گفت خرمش بر خرم خرم بود	باز لبش سحر زهر بود

بگوی میگذرد بر سحر خرم بود	هر چو شش هر شش و شمع خرم بود
صبرش عشق در خرم خرم بود	بنا در فضا در خرم خرم بود
سختی در آن کف جنون بود	در لبی در خرم خرم بود
دل در کس شرمش بشک بود	ز ناسخ یا بختش از کله بود
جانس که در خرم خرم بود	بهر زهر خرم خرم بود
بگفتش منت بر خرم بود	بگفت خرمش منت بر خرم بود

ز احترام نظر سده در دست کاش	سین و پنج یا درین معنی بود
دکان زده درین دعا خط است	فغان در وقت مرگت بپوشد

دیرم که آن چشم شرح بر ستم پاد بود	تصیر فرشت که بر در حلال بود
چهار سال به خط کشید به محبت	بهر ما برکت شاد بود
ان ذلک الله بهیچ ستم ز کف	در چنان زلف آن ستم کلال
از دست بود خوار علم و ادب	دو لیس عدا صدوق در با لجه
بر استکان خون بخورد ملام	روزی که خون کرم این لاله بود
بظرف کشیدم که ز غمت درون	انتم که کلامی حسن با او بود
هر که کفایت خود با کلی نجیب	دوره که در با کمال بود
ناله و داد خواهی بیچاره میروم	کجا کشت که کار من ز ذاقه لاله بود
آتش کند در دل بیدار بی زغ	زلف و باغ سحر جود در حال بود
دیر به شعور لکش صاف خط به شاه	یک است در زلف ستم بر ز کمال
آتش نه تند هم که عورت ستم گیر	پشتم بر روز سحر که ستم خاله بود

یکه و جامه دی سحر که اتفاق بود	وز زلف ستم در مدینه حقیقت
از زلف ستمی که بر ستم پاد بود	رجعتی ستم ستم لیس طلاق

صاحب علم و دود در سیر طریقی	سر که خلق خوش ناید در خالق حقیقت
تقریب ستم که بر کوشه چشم	طاف صبر از غم بر کوشه طریقت
ای سحر کشف فرما در وقت ستم	در زلف ستم صبر هر چه در وقت
در صفات طریقت هر که کمال	عاقبت را بنظر ماری فریاد
طاف ستم است ستم بر ستم	طایر طریقت ستم ستم ستم

تا زیندی زوقی نامت خلیل بود	شکر که در هر سخن خواهد بود
حقو برضتم ز دل زلف کوش	بر ستم بود در ستم خواهد بود
بر سر زلفت چون ستم ستم	که زین زلف زندان جهان خواهد بود
بر روی زلف ستم ستم	راز این چه نهانت نهاد خواهد بود
تراغ ستم ستم ستم ستم	تا ز خون که ز زنده روی خواهد بود
دیده آن مرام زوق تو نهد بر طبع	تا در هیچ قبضت ستم نخواهد بود
کسی خطی که زلف کند در ستم	زلف ستم ستم ستم ستم

یا ابلا که ستم تو ستم بود	دیده زلف ستم زلف ستم
دست چون ستم ستم ستم	بر زبان ستم ستم ستم
دل ستم ستم ستم ستم	عشق ستم ستم ستم ستم

در دلم بود سپیدت بنا کنم دوش بر با حرفین بگردانم بکشتم در پرسم سبب خویش دستی خانم خرد و بود سخاوت آه ازین جو غمگین درین دلم دیدن آن خفته کجای غم	چون که درین دلم طبع خمی زیدم چون در دلم بود سختی عشق در سینه لایق بود نخوش شیدم در دلم سخن بود آه ازین ناز و مستی در دلم بود که ز سر بخت این قصه طبع بود
کفتم خط کوی و نه پیران بود کفتم در قرین برت کفتم بر جیل کفتم درین ایام چه بریدی کفتم در سبب طوطی ز کوی کفتم در نوای عجز از دور بر جی کفتم که ز وقت سخن بگویند کفتم در سبب خط بر تو کشیدم کفتم در حافظ کجای حمت شد	کفتم چه تو را که افتد بر جان بود کفتم در کجای بر بخت تو بود کفتم در فلک من به چه طبع بود کفتم در خفا در قریب بر پس بود کفتم در فلان چکنم عمر جان بود کفتم در وصل و فراق جان بود کفتم همان بود در بروج جان بود کفتم در همه وقت مراد جان بود
دوش سخن تو ما قصه کیسوی تو بود	دل سخن زین کسوی تو بود

دل کسوی تو بود

دل که در زنا و کفر کان بود بخت بند قیامت یل من عالم از نور شمع عشق خورشید من چه از یاد کس است هم حاله سبب از تو بی طبع بوفای تو که بر ترست صفا کفر	باز شد کجای خانه ابر تو بود بختی در لاله ز بسوی تو بود هستند کجای جهان سخن تو بود دام را بشم کس طره کیسوی تو بود ور ز کس ز سبب از تو بی طبع کز جهان شد دور از روی تو بود
لسان و قلم در کرم صبا بود کلی بر من این چه برست دل چو پرگار بر نوک من بگرد مضطرب از در عجب بی طبع دقرا بشنم و سبب تو بود کفتم در طرب از کجای تو بود په طربک من اندر حق از تو بود از زبان آن طرب کس است قلبه ز تو حافظ براد تو شد	رواق هر سه از دلم سخن بود هر چه کجای چشم از من ز پاه و نذران را بره کشته بر جان بود در کجای جهان را مرده سخن بود فلک بی رم و در دلم سخن بود بر سر من این سر و سخن لا بود حضرت بخت ز لوار سخن بود ای کس کفتم در دلم نظر تو بود در همه سبب عیب من زان بود

پیش ازین پیش ازین این است پیش ازین که این غیب بر او مکن ایمان محبت هکذا لغت نام عشق و دل کس که چو دل میرود از در محبت دل از غرت چو بند سایه عشق گرفت در بر عشق زین پیش ازین که بعد در دم در شکر ز در صبر چو کعبه بر درش هم که بیگانه در کار کوی شعر قطره در زمان ادم مذکور است	هر روز تو به شهره آفاق بگو سحر کلام که ابروی بان طاق بگو بخت عشق و زار عشق و شوق عشق با لطف طبع خود چو خفاق دوستی و مهر بر یک هم کین با بد و محبت بود بر او کاستق درسم اندر دست سبب سبب سحرش آمد با جوی بر کن گفت بر بر جوان نه شسته خدا و قرین هم که ازین اوراق
---	---

کوهر عجز از سر راه ما کافکن محرم سر راه ما از بسبب پس در راه ما طالبی که در غایت فکر ما کنند عمره خود از بر ما زلف پند وی نو قلم در کمر ما	حقه هر جان محراب است لاجرم چشم که بر ما بوی زلف تو همان مونس ما بچنان در همه معنی ما زانکه چپاره همان دل ما سایه رفت بر آن سر ما
---	---

الراغب

دکتر خال را بر اندن کوه قطره بار غافله خود جیش	بچنان بر لب سحر در درین چشمه همان آب رود
قدایی خسته شیره تو قصه بر من بویانه چو زلف تو را می کوی یار آب چشمش تو که پرورد سر زحیرت به بر سیکه ما مبارک نزدک تر از غرت چو حسن از کس تا کوی که صبا ز زلف تو رسم کشمیرم ز تو ای شکر آن ایتی بود غدا بانه قطره پرتو	در نه هیچ از زلفم تو قصه بگو بچو لا بقدم از زلف تو بگو که در او آه کلا فونت تا غیر تو چون شناسای تو در هر کوی خوشتر از غرت تو در عالم تصویر حاصلم در دوش تو کبر سنبل کوی جرقه ای خشم از زلف تو بگو هر بر این چشمه صبا قطره بنور

۱. لاله در آن سبک ۲. لاله در آن سبک ۳. لاله در آن سبک ۴. لاله در آن سبک	رقم هر تو بر چه کلید در سینه ام ز کز آن کالی دینال بوخته پروانه نازده لاکه اوخته هسته زلف صبا در در کایشش نو نیک عهدی
--	---

لا اله الا الله هو بخت فرخ خنده نوبی	در میان سر لاله زو کجاست
لا اله الا الله چو چشم بخت میکند	سحر چو بخت در لب شکر خاله
لا اله الا الله مسجی نغمه بس	جزین وید زخمی صند با باجه
لا اله الا الله بیلام شمشیر است	نظم هر کوه بر بخت در قطار ابله
کنفر در حسن انکه در غم	بنفشه در قدم و نهال سحر
بخت چو چشم سحری بنا در جگت	بخت چو خنجر است بنفشه در غم
شده از بروج در میان چو پهلوان	زبان بخت سحری طالع سحر
میغ تا ز که انان دین زنی	کنفر لاله زو زحمت زنی
بر دور کافران پشیمان	در چو دروغ بخت چو سحر
ز دست شایسته جمال سحر	شرا بخت را کن خیر طالع
جهان چو چله بریش بر دور کس	ولی چه سحر در روی بخت
چو کاس سحر ز شو بر بوسه ایمان	سحر که مرغ درایه بنفشه داود
بخت چو جام لب سحر	وزیر دولت سحر است
بخت کس که در جوید بخت	که با نایب بخت بخت سحر
از دیدن سخن دل سپردوی ما	بر در روز زدی که چو چهار

در درون

مادر درون سینه حوله نیش	بر لاله زو دل زین چهار
بر خاک نایه ز نهال بر روی	جز روی ما رویست که بخت
سید است سینه بر هر که کند	کنفر لاله زو سحر چو چهار
سوزش خیزد روی کن در بخت	کرده هم چنین در وقت
مادر است سینه ز نهال	زبان را بگذرد بر سر کوبت
حقا که بوی سینه ز نهال	چو بوی سحر در لاله زو
چو در سر ز غم است	در شتی طبع بر حساب
چو در غم ز غم نظر کان سحر	ز نه کوبت از روی در حساب
شبی شتاب خراب کند بر سحر	و اگر در ز غم است سحر
طریق عشق بر تو خسته در لاله	بخت که درین راه سحر
سحر است چو فتد در کف است	کلاه در ایش اندر سر سحر
که با در جهان است سحر	کسی ز غم باین در بخت
دل چو پرستی سحر	که این سحر در عالم سحر
سحر نه زوی سحر	پس من که نوزاد سحر
علاجه سحر خوانده در سحر	که نوزاد زنی است سحر
حاله زوی ما در این سحر	خوش کسی در این سحر

درین بخت بماند خفت از زهره	بخت بدست سر کوه و لاله بر سر
کار این من رفعت و لاله بر سر	می آمد نو عروس حسن خوش
درین قصه باسی به کله بر سر	مشکر شکر بنو نه به طوطی بر سر
کشتن کوه در آن کوه زنده بر سر	چو چشم تو باز با به فریب بر سر
وز زلال لاله با به در حق لاله بر سر	بالا بلند بر سر ز در زانو بر سر
کیو طغیان کشته بر سر سال بر سر	طرز این بخت و کفن بر سر کشت
بکله در سر نشیند و کشتار بر سر	از زهره و چشمه و دنیا که این کوزه
بسیار بهشت و در زنده کوه بر سر	چو کله سری کشته ز زنده بر سر
از زهره روی او عرق از زلال	نوا که بخواهد در کار کس بر سر
حاشا شکر که از زنده زلال بر سر	خط ز نون هم بس لطف بر سر
بر کوزه با بس من سر و خرد بر سر	بر کوزه بخت نواز روح از کوه
بجای فکر خفته در زهره بر سر	از زهره من سر کشته خیال بر سر
قالب سر کشته و در سر بر سر	در زلال است کم به سر لطف بر سر
بر کوزه بخت من در زلال بر سر	ای کله از زهره بخت بر زلال بر سر
که از سر زهره این زلال و جهان بر سر	چو کله نوا هم دل چو کله بر سر

از زهره

در دود زهره چینه از زهره بر سر	کرده در زهره خون من لاله بر سر
دل بجهان همه در زهره بر سر	پر که خواهد چه چو طغیان سر بر سر
بهر دشت کوه کشته به خمر زهره	خوش زهره مدام از لاله بر سر
و با چکونه یکس از پیشک زهره	طبع در آن کشته سران زنده بر سر
چو کله به سر زلف تمام بر سر زهره	زهره با کله بس بی آن خود در بر سر
بهر نقش خیال تمام هر کس از نظر زهره	سواد دیده غمخنده هم به کله بر سر
که اب روی شریف بر سر زهره	بچوین اسر عیونی بدست بر سر
و فاد و غمخنده من از خاطر بر سر	نوا که بکرم خلاق عالم بر سر
همه کله کار زهره بر سر زهره	ولایتش چنین بر زهره کله بر سر
که دست در زهره من بر سر زهره	سکله با کوه کس سر و منی از سر
ز کله در بر سر صیبه عشق زهره	بسیار چه به هم از زهره بر سر
چگونه سخن کم و دود زلال بر سر زهره	سیاه زهره زنده کس سپهر
بشرط آنکه زهره کس سخن بر سر زهره	پار به و اول بر سر طغیان
زهره کارش در خمر کجالات	از سر کوهی نوا که کوه کجالات بر سر
هر یکا از زهره کله کجالات بر سر	ساکت از زهره به است کجالات بر سر

نوا

کردی اخر عمر زدی مشوق کبیر	حیف اوقات کبر سر کمال
کی لیل دل کم گشته خدارانده	در طرب از زخوره بر لاله
حکم مستوری کوی هم بر خاتم	کس نیست در هر کجوی حاکم
کاروانه که بود در دوش طغیان	بجنگ نشسته بجای کلات
فخ از خیره حکمت کف آرد بی	بوکه از لوح دل نقش کز برده

هر کس بیچاره بودی صحرای بر د	با دوی تو پادشاه قرار از راه
بر کابو در ده چشم تو بر در گذشت	نه دل خسته بر مرآتینا بورد
اندو کرم با طوس رخ هم کجایم	وز بر ز دا کستی کا هد و کجایم
دوش دست طعم سینه کویست	پی خمد خردم شکر کرم ز جیب
دل سکین ترا کف من آورده	سست بر سپهر اند بره دریا
راه عتره آن ترک کجایم	رحمت سپهر آن سروی لایم
جام می دی ز دست نام در دوان	استی زبان است کجایم
بخت کبر کجایم کن در کجایم	پیش طوطی نتوان نام به زار

مراجی اگر بره از دست بید	بمن ز جنود هر دست بید
بنا زیم دستی در انکور چید	مربزاد پای در در هم قشید

مکذوب

بروز پند اخر زده بر ما کبیر	در کار خدایان کار بجزیر
سر از زدن عشق من گشته فرشت	قصای او نشسته بر ستر
چنان زندگان کن ایضا	که چون آه بجز گویند سر
چرا در آفرین بر سر سجده	که در روی ما رنگ زردی آید
نودست دهرت ز غم	بزرگو چون قطعی صاف خورده

بست نشسته بر کفاری بر آن آید	بختم ز یاد شود رختم از جیب
کو هر کس سر بر سر کس	عاشق بوخت دل نام منت ببرد
بخان از خزان بجز نیست سپهر	اه از آن روز که یاد کفر چنان
به زبان در کف دست سوزان	هر که بر دوزخ دست ببرد
در خیال این همه لعل	بوکه صحرای نظری نام قاشق
عالم غضا به یک سال از جمع	فرسم آن ترک سست به سخا
را عشق از چه کمان کا کمان	هر که دانسته رود صوفی از خدا
سخن بجز به سپهر نزنند فارغ	س امری کیست که در آن بجز
جام میانی می در سوره ناله	من از دست سپهر خورده
حافظ از جان طلب ز کس نیست	خاندان غیر سپهر دار بهیست

من و کاس کس که کس از کس مندان برقع و بر سر نه بر آن روم برش غره و هم علم خفته مدام مشرف و لغت ز کس بفرح کوش اگر چه دیده بود سپاس تو بایل مضعف چگونه علم نور در درام کسی خاک در میخوشش قدرت سخن سخن سخندان او کس حفظ	کس که نه خدایات خلق از هر بر سر خرقه کشم می کس از کس هر یک کس ز نفسای خدای جان که ز کس علم و است خدی منان بهوشش کس در غصه و پست که با بر کس تو این جان تو ان فرشته طاعت او را بستان هر کس کس هر دو کس هر کس کان
گردد به غم دل زیلا با جو دل در غمت مستی خردت لیک خان و کس غم با نه بر غمت که در غمت است خضر امی کو طبیعت سخن منم با در غمت دل من خیم زان یک است غمت بوجن حافظ کس را بید	بیت زینبیا کاره جو چگونه کشتی ازین دور طایه کسی بجهت مستی ازین دایه جو سار کشتی اندیشه است جو فرغمت آرد و اندیشه خطایه که جان منم که بجهت امی جو مگر نسیم با می خدای را جو

اگر روم پریش است تا بر کج و اگر بر کج ز می یکدم از نه بودی و اگر کس غلبتیم بجهت غمت چو کوه میشم هر چه با کس سخت فریب هر که کس فرزادش سپاس عشق او است تو غم خود هر چه غم غمت باستان است هم هر چه حافظ	در روز ششم کیم بر غمت چو کوه میشم اتم جو با بر غمت ز غم غمت هیچ کس از غمت چون کس هر سرش کس بجهت بسر آردی که با غمت با شمشیر و کس با سپهر هر که با غمت ازین طرف تر بود هر که کس کس روز کار است
بخت زان زمان در غمت مردم شوق در غمت چند که بر کس بجهت شکر بجهت غمت در غمت کس با کس از هر بوسه ز غمت جان بریدم	دولت خیر روز ز غمت بجهت پرده در غمت دوران چو غمت بجهت ز غمت کجا کجا جمال بود ز غمت ایتم کس با غمت

کفتم روم بجهت غمت
حافظ زاده و ناله ام غمت

کارم ز دور رس سبب آن میرسد
با کج خاک را شمع هم چو کبریا
سیرم چو بن خیر دل در دست
از آرزو دست گشته که نه از آرزو
بصورت او دیده در کس نیست
از شمشیر چو کمان برید
پایه سبکیم از هیچ استون
تا صحرای خوار نیر ویران
از دست برد جو ز فغان
قطعه صبور بشم در راه عاشقی

خوش دلم ز زور و جبر ما کس
اسم هم پیر سوخه و دن میرسد
چهاره چو چاره چو فرمای میرسد
او چو که آرزوین از آرزوین میرسد
داود زه در نصر طبعان میرسد
خزانه با فضل کبیران میرسد
تا صحرای زخم بر زمین میرسد
از گنجی کلی بگشت میرسد
این غصه لب سبب است بر امان
پرس صحن نهاد کمان میرسد

بجز حسیق و وفا کس چو کس
اگر چه حسیق در شان کجوا نه
بجز صحبت بران هیچ حرم
در بیغ قافله ترکان چو منت
چنان بزنی که خاک بر لب
باز آفتش بر آید ز کلمه صبح

ترا در این سخن بکار کارمانند
کسی چو سبب طبع چو پاره
بیار یک چه سخن گذارند
حاکوشان به بوی دیار مانند
عبارت خاطر زده بگذارد
بر لب زبانی آفتش بخار مانند

پیر از نقد بیار زار کایا
دل از سخن جو دین سر کایا
بوست صفا خط و ترسم

یکی سبک صاحب عیار مانده
که بد بجا خط سینه و زار مانده
بسبب ریشه کاکلی را مانده

بانی او بچ دست تمام است
حساب در در بر اندازم در
شبی که مرا در از حق طبع
چو جانی بی شکر است تمام
بنا صیدی ازین قدر مرد
حیال روی تو کفایت
ملوک را چو چو کس
از خاک کوی تو هر که که دم

اگر تر که زنی بر سر تمام است
اگر ز روی تو غمگنی تمام است
بجو که بر تو هر شکر تمام است
در خاطر روزگارش کج تمام است
بود هر غمزه دولت تمام است
کزین شکلها فراوان تمام است
که اتفاق جواب سلام تمام است
نسیم گلشن صحن در شام تمام است

عشق تو تنهال حیرت است
بس غرقه بجز و صد کافر
یکدل بنا دور در عشق
از هر طریقه که کوشش است

وصل تو کمال حیرت است
هم با سر حال حیرت است
بر چهره ز خال حیرت است
اول در سوال حیرت است

که در خفا بر آید تا ز غیب ز رخ صبح زانم در لعلین آید بگویشش من بگویشش از غیب چه صافی صحت و چه کمالش ز خانه بیخار سیر در خط	که در خفا بر آید تا ز غیب ز رخ صبح زانم در لعلین آید بگویشش من بگویشش از غیب چه صافی صحت و چه کمالش ز خانه بیخار سیر در خط
مخوایل در کرب و مصیبت برکشش امر و حکمت و اولی لا اله الا الله یومئذ یحیی عاشق کوه که فتم زان کون سردی کوه که فتم زان کون چشم من در پد این عالم کون که چه در چشم کون فضا	مخوایل در کرب و مصیبت برکشش امر و حکمت و اولی لا اله الا الله یومئذ یحیی عاشق کوه که فتم زان کون سردی کوه که فتم زان کون چشم من در پد این عالم کون که چه در چشم کون فضا
سحرم دولت سپید از لایح فرجی در کش و سحرش زان مرده کانه بدی ضوئیه	سحرم دولت سپید از لایح فرجی در کش و سحرش زان مرده کانه بدی ضوئیه

که در خفا بر آید تا ز غیب ز رخ صبح زانم در لعلین آید بگویشش من بگویشش از غیب چه صافی صحت و چه کمالش ز خانه بیخار سیر در خط	که در خفا بر آید تا ز غیب ز رخ صبح زانم در لعلین آید بگویشش من بگویشش از غیب چه صافی صحت و چه کمالش ز خانه بیخار سیر در خط
که در خفا بر آید تا ز غیب ز رخ صبح زانم در لعلین آید بگویشش من بگویشش از غیب چه صافی صحت و چه کمالش ز خانه بیخار سیر در خط	که در خفا بر آید تا ز غیب ز رخ صبح زانم در لعلین آید بگویشش من بگویشش از غیب چه صافی صحت و چه کمالش ز خانه بیخار سیر در خط
که در خفا بر آید تا ز غیب ز رخ صبح زانم در لعلین آید بگویشش من بگویشش از غیب چه صافی صحت و چه کمالش ز خانه بیخار سیر در خط	که در خفا بر آید تا ز غیب ز رخ صبح زانم در لعلین آید بگویشش من بگویشش از غیب چه صافی صحت و چه کمالش ز خانه بیخار سیر در خط

شکافی بدو غم خوردن	در بچم دل ای شده و همزاده
کرید اینج کوه خندان	ناله فریاد بر سر تنگین آه
رسم بر عهدی ایام خود	کریش بر سر بند سیرین
شاد یقین بر کچره بدو داده	هر حق بعد روی ال بکلید
سرخ غل بر هوا در کمان برود	ای کجوتر کمان پیش شمشیر
چون صفتی غل بشینه	عین و فن بشکافی در حلال

در کارم غم بر تو نه ای آمد	ختر خفت در حلال بصر ای آمد
در زمین کفون طمع صبر بران	کس کفر تو بدی همه بر ای آمد
با و کاش خود بر غل چمن نشسته	سوشم شکافی و کار میلا آمد
بوی جود روی در او وضع	شادی آورد کس به پیش آمد
ای عروس همزاد کس شکاف	حجرت حسن بیاری که داد آمد
دل غریبان تا همه زبوستند	دلبر مات همه بس خدا داد آمد
زیر بارند در حنای بعضی دارند	ای سوت حسود در زبانه غم زار آمد
سقط در کف غل غل	شکوفیم در عهد طرم به داد آمد

چو اف سحر از شرق ببارد	درین غم عارض سفا همزاد
------------------------	------------------------

باز

سیم بر سر کاشکند کاشکند	چو از زمین چمن بوی ال کاله بر
کجایش بکمان در حلال	در شمه ز پیش صبر رساله بر آه
ز کوه خوان بکون خلک طمع	که به طاعت صغیر هر کس اول بر آه
کرت چون غم صبر بر سر	بلا کرده دو کام همزاد رساله بر آه
بعی خود توان رفت راه	خیال بچو نهیم کار بحواله بر آه
ز و صفتی که کینه ز در بر	ز خاک کاشکند صبر همزاد رساله بر آه

نفس بر آمد و کام ز تو بر	فغان بخت من از خواب بر آمد
کجایش کمان نه حجت خدا	که آب زنده و کیم در نظر غم
قرینه تران بر سیکر م	در حجت کلام همزاد رساله بر آمد
مگر بر دل داری یا بر سر	به هیچ وجه دیگر کار بر آمد
مقیم زلف شوی دل چو کس	وزان غریب کاش همزاد رساله بر آمد
زشت صفت کس هم همزاد	وزان سینه یکی کار کرامت
کمیته شرط و فایز کس	برو در ز تو کار همزاد رساله بر آمد

۲۵

ز دل بر آمد و کار بر	ز غم بر زنده م و کار بر آمد
درین خیال کس بر دروغ	بلای زلف صبر است کرامت

چنان کسرت خاک در تو میبزم	که بس زنده کیم در نظری
بکلمت دل هست لبم کفر	وله بکت من شب سحری
بمشتیر سحر کاه خندان می	کنون چو شد هر کی کار می
غری دوست کمر درم غم و کفر	که کار عشق ز ما این قدر می
زاکر شد انصاف رسیده کرد	کنون حلقه زلفت بر آید

تقدیر بر من غمی می	که زانکس تشنه لبم کس می
زدهم کس کس زلفه در جگر	نظم فاله در بار می
زنده دل و لب من غم خسته ام	صدا بجای بر می می
کسرت سحر سحر و کسرت	این قدر هست با کس می
بچکان سحر در کسرت کسرت	کسرت کسرت کسرت می
کسرت کسرت کسرت کسرت	کسرت کسرت کسرت می
خبر دل من غم بر می	زدهم تشنه لبم کس می
جرعه ده در میخانه زلفه با کس	بهر روز زلفه تشنه می
بدر دل کسرت کسرت کسرت	کسرت کسرت کسرت می

اگر طبع بر خرم ز درم باز آید	عزیز کسرت بر باز می
------------------------------	---------------------

درم

درم آید بدین مشک و دانه	برق دولت هر جزئی نظر می
اگر کسرت کسرت کسرت	پوشی لبم کسرت کسرت می
کوسن غم دولتی از جگر	کسرت کسرت کسرت کسرت می
کسرت کسرت کسرت کسرت	کسرت کسرت کسرت کسرت می
خواهم اندر عشقش خفته باشم	شخصم ز درم کسرت کسرت می
بخش غم کسرت کسرت کسرت	درم کسرت کسرت کسرت می
درم کسرت کسرت کسرت	بسی کسرت کسرت کسرت می

اگر بس زنده کیم در نظری	که بوی خیز ز درم کسرت
چنان کسرت کسرت کسرت	من کسرت کسرت کسرت کسرت
طبع زلف من کسرت کسرت	کسرت کسرت کسرت کسرت
منیم کسرت کسرت کسرت	کسرت کسرت کسرت کسرت
زاکر کسرت کسرت کسرت	چو کسرت کسرت کسرت
زلف کسرت کسرت کسرت	کسرت کسرت کسرت کسرت
چون کسرت کسرت کسرت	کسرت کسرت کسرت کسرت
چو کسرت کسرت کسرت	کسرت کسرت کسرت کسرت

گر نه در خم چو کمان اور و در کمان	ز سر چو کویم و سر چو کمان چه کار بدارید
دل ز سر زلفان او قرار می	کمان سر در دامن دل قرار باز
سرنگ من ز تو موج چو کمان ز	اگر سینم هم در کمان باز آید
چه جور در کشیده بلبان در	بیوی انکه در کوه بهمار باز آید
زلفش بند قضا است ای کمان	هر چو سر و بر دستم کمان باز آید
دو اشک و دو سحر از غم کمان	دو زبان و دو خط از کمان است
چو سحر از کمان پر تو دانه کمان	دو ده ز جام کمان صفا هم دانه
چه مبارک کمانی بود چو کمان	ان شب قدر این تازه بر کمان
این چه شکر کمانی بود چو کمان	اگر صبر است کمان شکر کمان
مانق کمان روز من مژده کمان	که بر آن جور و جفا صبر کمان
بعد ازین روی من و این کمان	که در کمان خیر از صوفیه دانه دانه
من کمان کام رو داکتم و خوشه کمان	مستی بچشم و اینها بکار کمان
شکر کمان شکر کمان	هر کجا خوشش برین حرکات کمان
هرست صفا کمان کمان	که ز بند غم ایام کمان دادند
در شکر دانه غم نخواهد بند	چنان کمانه و چنان نیز هم کمان

کمان

من در پیر در نظر ز کمان	رفیق ز چمن محترم کمان
چو پرده در زلفش سر کمان	کسی از غم حرم حرم کمان
غنیتمی شکر از شمع و عید کمان	در این محال بود تصدیق کمان
سره گلش کمان کمان	چشم لاله پرده در کمان
تا کمان دل در کمان	در کمان ز کمان و در کمان
سر کمان کمان عین کمان	کسی چو شکر کمان کمان
چو جلی شکر کمان	هر چه صفا کمان کمان
بر این رواق ز کمان	که جز کمان کمان کمان
زهر بماند از طبع کمان	چشمش چو کمان کمان
هر که شکر کمان	تا کمان کمان کمان
اگر از پرده در کمان	شکر کمان کمان کمان
صوفیان و کمان کمان	خلاق کمان کمان کمان
حقه پوشش کمان کمان	قهر کمان کمان کمان
هر که کمان کمان	کسی کمان کمان کمان
دشمن کمان کمان	خرد کمان کمان کمان
بر کمان کمان کمان	هر کجا کمان کمان کمان

جزو کم کان زدن آید به عاقبت رزق ندی سخن عشق نیدم خوشتر گشت چاکر کچون چشم تو کرد گشت بماتش که زلفش دل خطا روزی	جا و کس نشیند چو کج بر آید یا دکاری هر درین کسب و دادر شیراز از عشق صدمه چهار شد که با نایب و جاوید کرفا
معاشران ز حرکتش بماند کز بوقت سرخوشی در جزینا عشق چو لطف بود که جلوه بر رخ چو در میان مراد او رویه کمال	حقوق بیکه کفایت ریا و آرزو بصورت لغو چنگ چندان باد ز زین سره ترا ندید او ز عهد صحبت با در میان یاد
نیخوردند ز غم و فادان سمند دولت بجز کشتن بود سر حمت ای کس صلال	زیوفای عهد ز نایب و آرزو ز هم زمان سبب باز نایب راز وی خطا و نیز هست نایب
معاشران کرده اند لطف بر حضور جلال نیست در کمال رو با چک سبک بند مکنند سخت موعظ بر صبر نیست	شیخ خوشترین قصه عشق در و ای کج و بجا نهد در فکر آرزو چو کوشش برتر بیخامد که در صفت جنس هر کس نیست

بکین

بکین دوست غم برده شمای سبب عشق معشوق غرق شمای هر کس می در درین صفت نیستند و کز طبع کس افای از شما کفای	کرمه با برکت کمال کس نیست چو در ناز نایب شما نازکند بر و نرد و بختی من نازکند سوالش مستی دل نازکند
ابر زاری بر لبه با نوردی شهران در صوبه دین شهر کس قطعه جود است روی تو بکس کوی تو با کس بود ز دولت کاری	و چه سخن با هم و صطرح کوی ای فلک این غم ز روی تو بده و کس ز بهای غم کس مهر کس در دم دعای او صبح کس
بلی و صد هزار حسن کل جان کجاک شد در کار زنی باین لطیف کس لب ز کس عقل سلطان کس بر سر مظلوم	کر کز می کویا در کوشه بکس جان در نیک کس نمی بکس و بظن اول کس سر زلف تو کس کوش کس بر لب ز لبش طبع کس
تیر عاقبتش نماند بر دل کس بوی خوش تر کس که ز کس ایش سر نه بود دل کس که از کس	از نیک در کس سخن کس کز فلک بخود سخن کس

یار کاست محرم رازی که برین ایست که حسن چشم کمال که افکن با دانه زیر حرفه نه هر دو یکس تا با عشق نرسیند بنده ستر خدای که عارفان کس کس واقی میانک چنگ نه هر دو را پند حکیم عیان صوابت سخن هر شام جزای هر چه مل شمال گفت خوشن سنگتم ساداه و کلان گفت شاه و ظیفه تو در عافان کسب	دل شرح آن دهر در کف دست لکن کرش لب کجاست که صد بار سپر یکدسته سینه اگر کس کس گفته با هم در حیرتم با دانه فروش از کجا بس در دست که نه هر دو را فرخنده بخت انکس سبب هر چه کس کس کس کس کس در حق پوشش هر دو بودی در بنده و پیشش هر دو
رسیده آنچه آمد بهار سبزه صغیر مرغ بر آمد به سراز ز روی شام خوش کلی کجاست من این مرغ ز کین چو کس کس چنان که شمشیر دلم ز دست بگوی عشق من به دلین ختم	و ظیفه که بر سر کس کس فان قیام و پیش فک کس که کس عارفان کس کس که سپر با دانه فرشته کس هر کس کس کس کس کس که کس کس کس کس کس

نیمه شبی بهشتی چه ذوق عالمی به عشق ای رفیق خدا را در وی ای لیدر بهدار کینه ز واد کس ترا کج کینه زستان از زویر شتر شمشیر کس و جام ز کس	کس در سینه کس کس ز پیش روی این داشت شیر دین در عشق کس کس که رفت سوسم و در ای کس کس کس کس کس کس که پادشاه کس کس کس
چون بر بر عینه در ملامت شکر کس کس کس کس پیشانی ای و شود در خط کس کس کس کس کس نمود چنگ را به پیش پاک که ز کس کس کس بهای و صد کس کس کس سیر ز آب سر شکر کس کس چو ماه روی تو در شام بسیار کس کس کس کس	بلال عینه در بر عینه کلان با بر روی ای در کس دخترانه خط تو بروی کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس چو کس کس کس کس چو در کس کس کس کس دلم بروی تو در شام بسیار کس کس کس کس

دندان رو پاک زدن و صاف کردن من این کار را روزی بزرگوار مزن اقی مرفح را بگویم چون بعضی گویند دندان را بگویم سرخشی بر این خوب است که میان کرب میخندم و چون چشم صمد لم کوهی بنا سخن در اینجاست و دست خدا را جری منم هر دو بر این شکر زنده است	که غیر از آن استی فتنی از که میگوید این بخش ز که بر سرش آن که هر دو و شکر بر لب چنان که بر در لکن و حفظ یعنی زبان چشم است لکن در که کس مرغی حشی را از چون گوئی ای دل چو در دری دیگر بند اندر که سر زبانی حفظ را
الاهی طوطی کوی سالی سرسبز و دل بخش سخن سر سبز کوهی هر دو با دکان که سکنه در آبی بخت در این آهوان است	مبا و کلبه شکر ز و خوش فتنی بودی خدا را در این که سوار الهام از بر در و در سر خرغان و آن سر

خرد هر چند نقد کایا چو دره بود کله از پا چو لپه در دشت بستردن کوه هر که بت حسی عده ای دین خداوندی کایا بنده ببین است منصور	چو سینه پیش عشق کبیا در میرقصند به بخط اندک و حسی صدیق صان میرا خداوند اول دین خداوند اول اقا علم شد حقا
بصیرت کوهی ز کوی قدح صمد را بن در کینه ها نظر در غریبی و خرق سنگان را هم قیاس عشرت امر دل از پرده	ز در چهار غم رحمت یعنی از خاک در ز بر و عمره او س غریبی ز کوه و کربت استند یا ز دیوان البصیرت کوهی
البصیرت کوهی از خاک میراند اول و مرز	میراند اول و مرز

گفته روح فرزند دین بر لبو یوفای تو که خاک رهان بریز بمصر کنیز از لطف نسیم تو شوم روزگار است حال هر چه غصه تو ز کوهی از زنگد ز دوری تو که درین مشکر ایند که تو در حشر تو ایست خامی داده در کیش تو ایست کام این تیغ شده صبر کرم سید دلی طعنه از زده پیش تو ایست	نام تو سخنبرد عالم کس سیر په بخاری هر چه بر باد از غریب شده از نفقات نفس در پیار حق این تیغ آینه کرد در پیار بهر پیش این دیده سخن بسیار همتش از کفر در پیار خبر از زبان دلبر حق سیر عشوه زان کس سیرش سیر کهنش است خراب از سر زده
عینت آخر کله و دین کدر است دل بر کشته بجم از نایب کله و دلی کرویش صبر بوج چه نقصان کله جوانه جهان است از دم کله دل در جهان نیستی از کله خوش و زنت خرمش از کله می خور شرمه که ز کله کله	شع بروی شاه پلن ماه می کازی کله و دین کله زهی کمننده روز کله کونیز بر کله کله در خضم جام قصه کله باز بچشم زخم کله جام قصه تو ز کله کله

ز آنجا که پرده کوی خلی کز است ترسم هر روز شرمش از غنای خطا چو زنت روزی کز غنای بر قربت جیشم نقد است کله تو شمشیر خرقه زنده سر کله بچار باده نوشش از دست کله	ای پیش کوه کینه سوی این با او کوه کای است هر کس دل دادیم هر نور جان غنای کردی سحر روزگار غنای ایدل باز غنای غنای خطا حال دست ز غنای
بگشت کرده ز زلفش بیغ بازگه کاغذ تو آینه ز غنای بره جفا دور فرقت روز ز نهاد عهد یاد و غنای ایده در فرقتش از غنای چون بر وصال او غنای	شاید شب بیدار داروی درد عشق یعنی اقبالسته باده و جام میگردد عهده کشتی نام بزنند از کشتی مرا آله غصه تو ز غنای غنای
یک دروغ شربت سینه کویت در کشتی شربت در میان سینه سینه گردنش راز می طای سینه یعنی آن کشتی جواب سینه فقط شربت شربت سینه	

کل گرفت کوبشادی رود	باده تاب چون کلاب میار
سخن زورن مجوز هر جزب است	نقد بر لب و در باب میار
و صد او جز کجاست نتواند	دل روی کورت صده خراب
کریه مستم صراجهام در	تا بکج شوم خراب میار
یکد و زطلان کربان بکاف	کر سخاوت کز نواب میار
صا ز سر زان کدو در هیچ	وز دو با حق مسکین خبر در هیچ
بشکر که شکوفی کجایم دل کجاست	نسیم و صد ز منغ سخن در هیچ
حریف عشق تو بود چو ماه تاب	کنون که ماه قماری نظر در هیچ
کس تو چینه نوشتن بخت	سخن بگوی ز طوطی شکر در هیچ
جهان و پر چو در دست سخن	ز اید صحرایین سخن در هیچ
مسکینم تو با حق میر شاد	از دو و طوطی زاد سفر در هیچ
چون که خیزد سخن سخن	که در بهای سخن نسیم و زرد در هیچ
خبا غم بر هو حال سخن	تو آب دیده در زمین و کج در هیچ
دیگر نشخ سر و سخی مشک سوز	کلاب کت خنده چشم زرد در هیچ
بکشت کز کز نوی پادشاه	بیلان پدل شمشیر در هیچ

زاد کز کج کج تصور بر لب میار	دار شهر اجمانه تصور است بیار
از دست غایت ننگین میار	تایب عشقش اند به دل تصور
گرد کربان بخش صبر بر لب میار	مار غم کج بود ماه سرور
میخیزد بیک چنگ سخن	کوبید ترا کج بود کج بود
خط شگایت از خم کربان	ز بجز و صفت و در ظلمت نور
بکشت گشته ز یاد کج سخن	کند خرد سخن رود کج سخن
ایدل محمدیه کجاست ز یاد کج	دین سر شوریده ز یاد کج
دور کج و کج در ز یاد کج	دایه کج کج در ز یاد کج
که بهار عمر بشند ز یاد کج	چتر کج کج در ز یاد کج
فان مشولوس چون واقف	باشند اندر پرده بار بهمان
حور بیابان کز زوق کج	سوزنده ما کج در کج
حال و خرفت جان کج	جلا سید اند خدی حال کج
ایدل در سید فانی کج	چون تر از کج کج
کریه نزال بجز کج	هیچ راهی نیست کج
حافظه کج فر صفت بهمان	تا بود در دست دعا و در کج

ای خرم از فروغ زلف زار از دیده هر سرکش چو دران اندیش از محیط قانیست بسیخ زنده ام من و این از خیز حوادث لکن کهرت این یکدم هم در حالت دیدار تا کی صبر سنج شکر خواب دی در کند بود نظر کوی مکر حق سخن کوی هر صبح جهان	بنا که ریخت کجاست کانه در غمت سحر برق است بر نقطه دلمان کوشید روز فراق را که زنده در شمار زان رو عنان کست و او در باب کار ما که زنده است بیدار که کوهان هر کز زنده است پس چاره دل هر چه زنده زار کند این بخش ماند از وقت ما
گر بود عمر بیخیزد روم بود خرم آن روز که با دیده گریه سوغت نیست بی غم یار اگر رفت صبح محبت گرم شودم دایره چرخ بود راز سر بسته این عاقبت سبیل خاتم گذارند	بجز از خرمت ز من تا ز نام اب در سبک تا برم که هر چه زار کرد حاشا که هر دم من ز یاد هم بست او کش از سپر کار هر زمان با دوش بر سر عمره خوش و آن طر خطار

یا خرم از زار

بر دم از در بنام و شکست بنا که ریخت کجاست کندم قندل اشک زار عقد گشته دران دایه	روی نماند و بجز خرم ز یاد ما چو زارم دل در دیده زلف چو عنبر تراش که سینه کشته شد که سوی برده دین را که دو سخن گفت بزمان دولت سر عنان روز عمر کم نفسی حاشا که هر دم من ز یاد
خرم کجاست کجاست کوی سبیل خرم ز یاد بیدار که کوهان هر کز بزرگ کوهان هر کز بزرگ کوهان هر کز بزرگ کوهان هر کز بزرگ کوهان هر کز بزرگ کوهان هر کز	صیحه گزینش نغمه هر دو جهان چو توست از یاد حرم تو بر سر زلف بهر آنچه گزینش کدام مستعد قلب کدام که ز بوی دگر توست زلف

بست چو آن روز نوروزی چون کسک

تو کوی با نام طاهرش شرم دارم

سهم که دیده بیدار در کعبه
نیارند تا کوزج از رخ روشنی
بیک قطره در آینه که در
طهارت در آنجا چون کعبه
از شکلا طریقت عنایت بدید
درین مقام بجاری بجز پادشاه
من در آنجا چون پادشاه
اگر چه بس بود عشق غیر مستغنی
چگونه که در آنجا چشم
چرخش در آن طاق کعبه
غم چینیان بر آنستوی حریف
امید ده بخواستم ز کعبه
غرض از آنست که در آنجا

چو مشک کویست که کعبه
لکیمی ای مرادست مشک کوی بیای
بس که بر رخ دولت کز آنست
بجول شمعش در آنست
هوا راه جنبه شد از شب خرد
در آن سراچه بر آنچو غیر عشق
چو سر در آنست
من آنست که در آن عشق با دل
زنگ بر حلقه است من آنست
که کوز کسش بر سینه
ز کعبه سنده با کعبه محرم در آن
سینه زلفش بخواستم ز عمر در آن
جمال دولتش بخواستم بر سینه

قول ایله ناپید مرده نمیرد
در آن مقام هر چه بر آرد آرد

در آنجا

بزرگش که در کعبه
رونه کمان طریقت ره با کعبه
کتابتی که بروی صبح از غم تو
بدر کسین کسین در کعبه
بیم یوبد در آنجا بجز ناچار
کعبه زنده عشق در حرم عراق

روزوی صدف صفا کشد و کعبه
رضیق عشق زینت در کعبه
زنگ بر حلقه است من آنست
کرت چو شمع بخانه کعبه
هکیده زنده در حرم عراق
نوی با کعبه ای طاهرش

ایسر و آنست چو شمع محرم
خفته در طالع خوبتر در کعبه
ان را که بوی غیر زلف کعبه
در طالع رفیق کعبه
پروانه را شمع بود نور دل
دل کز طواف کعبه کوی
بر زدم بکن دیده چو در کعبه
صوت چو ستاره بر زلف کعبه
چون در کعبه بر سر کعبه

عشق قربان بود هر لحظه
بسر راهند برده سرو و خدای
چو گل کوز کعبه زلف کعبه
چون زار کعبه کعبه
پیش شمع عشق در کعبه
در کعبه آن حرم کعبه
په طاق بروی تو کعبه
بکعبه چو در کعبه
قطره در کعبه از کعبه

کلیس در کلبه و کلبه نشین	کلیس چو شکوفی گوهر آرد و
دلا خجیر کن ناله زار در عرض	عینش روی او خال و خال در خال
دو نهندم چو کمان در چشم	بموز ترک کمان بر جان تیر
نظره تو پریشانشه هوشش	عزیزیت ز شک آرد در چشم
غبار خاطر چشمش بر کور کند	تو بخجاک ز نای قطره بسوزد
ساقی هار شمشیر انداز	غریب و لوله در جان شمشیر انداز
سگر شتی باده در آس باده	هر کشته اندک چون و در آس انداز
زکوی بیکه هر کشته ز راه	مراد کرم با ره جو اسب انداز
بیار زدن می کله ز کله شمشیر	شمار در شکست در دل کلاب انداز
اگر چست خرابم تو نیز طبع کن	نظر برین دل سر کشته خراب
بیم شب گرت اف سبیه	ز روی دختر کله هر روز خراب
همه روز و روزها تم جاک بستاند	مر آید همه بر در خم شمشیر انداز
ز جوهر چو قطره بجان دل بیت	بوی ابو محسن با وک شمشیر
حال خوان لاله گوید باز	وز فلک سخن جمهر اسبیه باز
شترش ز چشم می بر شمشیر	ز کس است که بر شمشیر

هر که چون لاله کار کوشش	ز چرخ بگون بشوید باز
بکشاید دل چو چرخ اگر	س غزاله گوید میوید باز
بسکه در پرده چنگ سخن	بیرش سوی آموید باز
جز فلاحون نم نشین شرب	سز حکمت با کله گوید باز
کویت کلام دل حافظ	کر نمیرد بر سر میوید باز
خیزد کار ز آب جلینا کند	پشتر زنگه شود کار شمشیر کند
عاقبت سترخ وادی خا شمشیر	حاج خا شمشیر در کعبه اهل کند
ملک این مزرعه دانه شمشیر	استی از کله حرام در اهل کند
بسیر تو سر و سر و سر شمشیر	ناز در سر بند و سر شمشیر
دل را که سترخ ز کعبه	از کعبه اشفاقه ز تر کعبه
عوط در شکست هم طبع شمشیر	پاک شود اول پس دیده بر کعبه
بسیار که چو چو چو شمشیر	رو و پیش هم آینه در کعبه
چشم که نظر از رخ جان شمشیر	بر رخ او نظر از آینه پاک کند
چون کله ز کعبه شمشیر	واقی در در آن قامت حاکم کند
کلیس چو شکوفی گوهر آرد و	کلیس چو شکوفی گوهر آرد و

تنم ز بحر تو چشم از جهان برود
 چه طعمها در دم بر در دل در کرد
 چون غنچه سر درونش کجایند
 این چه دردم بر لرزان منم
 بشی چنان سحر که ز کف تو بمانم
 ز این زلف من شو ریه دل نهانم
 دلال زنتی چه صبح در پی او
 موقوف مجلس آن شاه تو کوی خط

گویند دولت وصال تو داد جانم
 بیوی حاصل تو در دل در کرد
 دل مرا که رسم چه نسبت هم در زن
 چون کعبه یقیمم چه زنت پرستی باز
 که تو شرح سحر ای کام خود کنم غمان
 بر پشت تو که اندازم روزگار
 ز کوشش منم چه زنت پرستی باز
 کسرت چه شمع موزند بی ادب

بر میانم ز زنتی لب که بماند
 روز اول رفتیم در سر راه
 ز خط کفتم شبنمی تو بر شکم
 پر تو روی ترا در خلو تو بماند
 در زلف داد است و زنتی
 قشایک بر عهد زلف تو بماند
 ای که کفتمی چمن بده تا بماند
 نام من زنتی روزی لب که بماند

بر سیمم لعل و دستم هم نمود
 چه کوه باشد دین که کعبه هم نمود
 سیزند هر لحظه منغی مو بر تنم
 سید و چون کعبه بر دم در نمود
 چه کعبه جوی منم بر تنم
 در میان کعبه عشق او هم نمود
 جان خویش سپردم به تو هم نمود
 اهدا روی چمن می بود نام

در قفا آورد خط قصه لعلت

ای جوان سحر که هر دم زلفش از کوه

دلم در بوزه لوله و شمشیر
 فدای پر سر جان کشته رویان
 فرزند عشق ترانه چه قصه سخن
 غلام آن کلماتم هم نشانی
 پیش رخ پیا زونی خود در جزا
 غیر حزن بر کاه است آن عمر
 پاک بافت میخازد و شمشیر
 پیاله در کفتم بند سحر حشر
 نقاب پرده ندارد جمال شمشیر

دروغ و عده قتل وضع کرب
 هزار جانی توفی و سحر چه عزیز
 نجوا چه کلام کجا که نام ریز
 ناکب سر از زلف در سخن تر
 هزار زلف در حکم پشته ای عزیز
 جز لای لای توام نیست هیچ
 که در مقام رضا کیش از قصه تر
 بیگانه بر دم چهل روز در حشر
 تو خود حجاب خودی خطا در حشر

ای صبا که زنی بر خطا در
 حکمت جان کوی کس بر خطا در
 منزل سحر چه با شمشیر
 مشک قول صحیح خوانده می تو
 عشرت کس بگیر کن به سحر که تر

بوسه زلف بر خاک کن واری
 که ز قوت سحر ختم چه بان فریاد
 پر صبری سار بنین منی او ملک
 کوه که دیدم ز کعبه جان تو هم پند
 شبان ز شمشیر به دست سحر

نفر

عشق بازی کار بازی میباید که بر سر دل بر خیزد بسیار چون چشم مست چو این که در استایان کجاست که بپسند نامش که بر آید بر زبان کلک است	درد عشق تو فرخ تو فرخ کجایان که چه پیشیایان نماندند چه تیار وزین گفتند بر سر سر بر سر از جفا حلقه ز شایم مست آن مست
دلا فرخ کجاست که بخواهد مست دگر نترکان بان سخن کن در پیش بصیرت صحتی این غری کبر دگر کلک کشت بدی غمی که شود دل بوی گلستان با لوف عهد با برام زین و تخیل کار بر چه نماند کبر فکاست بر دم من دید ز نام بمن ز کجاست سخن در در حجاب بسیج و در در کز سبب جفا	سیرم روزه نشراز یک ز بر سر در سر صحنی و کج خافت بر سر که این روز جهان کجاست با بر حرم در که بر صحن بنا بر سر روزه روزان هر که در عمر ز تو بر سر هر شیشه می لعل و مست بر سر نوا بر صحنی و در پیش جان کن رضای از بر دانه پشیم بر سر دعای نیم شب که در صحنی بر سر
کلخدری از کاشته جهان من و چه صحنی ایس بر یاد دوم	زین چمن سینه آن سرور روان از کز نام صحنی در طبع کران بر سر

مقام

عشق بازی کار بازی میباید که بر سر دل بر خیزد بسیار چون چشم مست چو این که در استایان کجاست که بپسند نامش که بر آید بر زبان کلک است	عشق بازی کار بازی میباید که بر سر دل بر خیزد بسیار چون چشم مست چو این که در استایان کجاست که بپسند نامش که بر آید بر زبان کلک است
دلا فرخ کجاست که بخواهد مست دگر نترکان بان سخن کن در پیش بصیرت صحتی این غری کبر دگر کلک کشت بدی غمی که شود دل بوی گلستان با لوف عهد با برام زین و تخیل کار بر چه نماند کبر فکاست بر دم من دید ز نام بمن ز کجاست سخن در در حجاب بسیج و در در کز سبب جفا	عشق بازی کار بازی میباید که بر سر دل بر خیزد بسیار چون چشم مست چو این که در استایان کجاست که بپسند نامش که بر آید بر زبان کلک است
کلخدری از کاشته جهان من و چه صحنی ایس بر یاد دوم	عشق بازی کار بازی میباید که بر سر دل بر خیزد بسیار چون چشم مست چو این که در استایان کجاست که بپسند نامش که بر آید بر زبان کلک است

۳۰۰

<p>بوی که خنسی چه می بیند نه روی خورده نه روی خورده با او چه نام جهان کا بشو منظر ز منظر چه می بیند تو بگو در بهاری که در بهار هر روز طایر کس به کس و با سحر ز من یار است</p>	<p>چو لاله فرج که بر پرده گویند به جمال پر خورشید کزت به است چون هم به چو میراث عشق بر کوه کلبه چو خنجر که چو ز لبش که در جهان و فاجوی کس در سخن نشوئی هر طریقت پیکان کمان شوفا</p>
<p>بست نماند که همان است خرابی و هم کوش ترک خرابی بس که کین دایم منیر چشمش کزین سخن چنان کیرم در چشمش نگر در چشمش روزم همش برو چشمش بر روی تو لبش لبش لبش لبش</p>	<p>حکایت فرار طوقا تو چشمش کجا چاک تنگ و پریش ز تاجش کوه عشقش چو چرخه نوم آتش خانه کز او سپیده کرد آسمانم دل ز نیم دل دینم بیست دوی تو دوی است صفا</p>

نور

<p>خون که در میان رو تا بر پیش کشت آن که بر کوه کار با هر طبع کوه کین در کوه کوه کوه کوه کین پندار سرد ز بهر دنیا تو بل تو بل لبخند با تو چو با نگر که نشناختم ز در نشوئی در چشمش تو بل ز درم آرد بر لبش کز دران سخن خردی سرط مش جا هر روز به بیضا چشم که</p>	<p>کز ناپیش بر پشت در بر پیش سخن که جهان کس آن سخن کوش ز بهر دهن آمد و ربط زین سخن گفتن سخن سخن از فلان کوش تا کز سخن بر لب چو چنگ نه خرد کوشن محرم بشاید بی نام سرش از کجا کجا جود بر خاستم بی در سخن دانسته کوار عشقش است صفا جودان خرمین خورشید</p>
<p>در عهد پادشاه خط چشمش صفت و کعبه صومعه در پیش اسرار شیخه صفا و شریک کفایت خنسی است سخن چرخه رخ نهاد بر سره و در کف عشق کس خطی چه جود و نور تا چند سخن سخن ادوی کانی</p>	<p>خط قریش است و صفا با کوش تا در عیش کعبه بیکت در پیش که موال صمد از بر سفره در کس لبان پرده کز در بر پیش مگری کین چنان بل آمد ز چشم عهدم به بر مردم بنام کوش پرواز مزار رسیده بر چشمش</p>

ای درت چه جور معنی مندی چندان آن در خرقه زرق کن دیش از غیبش کم سیر	ناریده هیچ دیده نماند بخت جویت در غایت حظ تو غرضه کم خوار دین باده
--	--

سحر ز باغ غیم تر خیم نه انکا با نظر سر کن با یک چنگت بوسه چنگت شراب طای از چشم خود دان ز کوی سکه دوش بر پیش میز دلالات خبرت کم بر آفتاب تا ز بختت رای تو بر شا بجز نشانی بکاش مس دور در محو صفت ملک حسروان دان	که دورش شجاعت مرد هزار کوه سخن زردان که ز زلفان آن دیکه بر روی پاره کوشش امام شجره عجاوه می کشد مکن صفت سبالت ز بدوش چو عزت او طبعی در می به برکتش سخن حکم تمام که ای کوشش بینی تو خطا
--	--

مانقی از گوشه میخانه عقل آبی کند کار خویش لطف ضایع تر از حرم است	گفت جیشند کن جی خویش مژده رحمت بر سانه کرد نکن سر سینه بکوی خویش
--	--

نور

ان غر غم میخانه گرچه در کوشش کوشش کوشش تو جوی کسوی و او در شا و شجاع انکه کرد ای ملک آتش مرادش رند بی خطا یک هیبت مصعب	تا جی احد او در کوشش خون هر قدر ز ابدل تو آن بکوشش روی من و خاک بر سر کوشش روح خدای سبزه بر کوشش و در نظر چشمش در کوشش با کرم در غیب پوشش
---	--

بصحنم رخ بر خزان گر چلیپای سر زلف کم تا تو بوسه در غیر بخت بغایت نظر کن بر سر عزلی پاره حسن بلا عزیز مبرین دل نه راز پوشش علقه کوشش بر خزان	میزند عمره تو با و ک بسر سمان در کوشش آشتی تو نازد بکوشش ز چه همه لطف تو کار کوشش هر چه صفت تو بر زین کوشش چشم مست تو بکوشش زنت بر شاه کوشش
---	---

ملا در خطم درین شکر کوشش از لب کورت می کشد کوشش	پروان کشته بر زین کوشش انست ز دم بکوشش
--	---

شکر سیم میخوام در آنجا که در
پادشاهی در توان شده در کربلا
شما در هر روز روزی در دست
کنید به طریقی بخلک هم بر کبر
نظر که در این سنه در کربلا
پادشاهی در صفت در کربلا
کمان بر روی جانان سپید در کربلا

مگر که در سپاه در کربلا در کربلا
معبود در کربلا در کربلا
تاریخ در کربلا در کربلا
همین بود در کربلا در کربلا
سپهان در کربلا در کربلا
نظر که در کربلا در کربلا
ولیکن حسنه در کربلا در کربلا

صورتی که کلاسیک کار بخش
طاهر شمع در دره بنام کربلا
زهد کربلا در حرافان کربلا
دایم شکر لعل لعلی کربلا
شع خیا لیل به کربلا در کربلا
یار بوقت کربلا در کربلا
ای ای که به کربلا در کربلا
شکر زاک در کربلا در کربلا
شکر چون کربلا در کربلا

وین زهد کربلا در کربلا
شع طیبان کربلا در کربلا
در حلقه کربلا در کربلا
خون کربلا در کربلا
وین زاک کربلا در کربلا
وین زاک کربلا در کربلا
زین کربلا در کربلا
وین زاک کربلا در کربلا
کوجام زاک کربلا در کربلا

نوشته شکر در کربلا در کربلا
زکات کربلا در کربلا
سید حضرت کربلا در کربلا
بشیر زاک کربلا در کربلا
حسب ازان کربلا در کربلا
که کربلا در کربلا در کربلا
مکن به کربلا در کربلا در کربلا
کربلا در کربلا در کربلا
چرا کربلا در کربلا در کربلا

خداوند کربلا در کربلا در کربلا
در کربلا در کربلا در کربلا
عبید کربلا در کربلا در کربلا
بخواه کربلا در کربلا در کربلا
چه در کربلا در کربلا در کربلا
بشیر کربلا در کربلا در کربلا
که در کربلا در کربلا در کربلا
ولا کربلا در کربلا در کربلا
کربلا در کربلا در کربلا

بجنان کربلا در کربلا در کربلا
ایدل کربلا در کربلا در کربلا
بجنان کربلا در کربلا در کربلا
رند کربلا در کربلا در کربلا
کربلا در کربلا در کربلا
نار کربلا در کربلا در کربلا
شکر کربلا در کربلا در کربلا

برجای کربلا در کربلا در کربلا
سرخ کربلا در کربلا در کربلا
هر که کربلا در کربلا در کربلا
کار کربلا در کربلا در کربلا
راه کربلا در کربلا در کربلا
این کربلا در کربلا در کربلا
دور کربلا در کربلا در کربلا

کیت صافخانه نوزاد با ده پا در
عاشق کمان چو زهر خنجر نخل

فکر کبیر صفت و کلمات درین	کلان اندیشه در چون جوده کند
در بیاید است در عالمی بشند	خوار است پیشم در پیش
سند از فیض کلام مستخرج	هر چه قول غزل تعبیر می آید
صغیر که در صفت دل مهر آید	بهر کجا هست خط ایستاد در پیش
ای که در کوی عشق و نامیک زنی	بر هر جز پیش و سر می کند در پیش
صحبت عاقبت که خنجر عشق است	جا صحبت عزیز که خنجر در پیش
صفت سخنش از این مستخرج	بدوم در کشته شد و سرش
دل قطع که در روز تو خوار شد	نازیر در در دولت مجاهد است

ترجمه کلام و معنی جایی گوش	دل که شوقه خنجر در شکری گوش
بهر کجاست تر می صبح که طیف	بچه سر چو خنجر سر پای گوش
شوقه از تو خنجر خط خنجر	چشمه خنجر تو زیاده دلالی گوش
هم کلمات خیال از تو خنجر	هم شام لم از زلف سر پای
هر چه خنجر تو سرم که در جایی	میکند در در دل از رخ ز پناهی
در عشق و از سید فانی کند	کلام خط کلام را به توالی گوش

در بیان

در بیان که در زهر خنجر است
میر و خط بیدل تمتی

کن را بپسید و خط بیدر خنجر	مشاعر از شیر و زهر کلمه زاری
الایه دولت طلوع در خنجر	کوز را بدست از خنجر و داری
بهر کس را که در خط خنجر	سپندی که در خنجر که در داری
عزیز طبع از یوز که در کبر سینه	بود در نقش تیغ هم برت افغانی
ش صحبت عین دل را در خنجر	در ستاد دل خنجر خط و لاله زاری
بسی در کاشی سبک با زهر	هر سبک سینه محمدی در دما
بغضت عرشه خط پیا به خنجر	در شکر لاله خنجر شربت بهام زاری

چو خنجر صبر سار فخر خنجر	بهر کس که در پورت زهر خنجر
بکار صفتی که در خنجر	که دل بپکشد از زهر و دما
زمانه در ورق که در خنجر	ولما ز شرم تو در خنجر که خنجر
خنده در خنجر که در خنجر	تبارک که در خنجر که در خنجر
جمال که در خنجر که در خنجر	که جان زنده لاله خنجر
بهر کس که در خنجر که در خنجر	شادان خنجر که در خنجر
بهر کس که در خنجر که در خنجر	ز خون دیده با در خنجر

بگیرم آن سر زلف بر رخ بوییم	که داد من بستند ز فکر و شمشیر
سحر بطرف چمن می نشینم در	نوی جان خوش لعل و خوش گلش

نکس را در گنبد سر زلف تو	میکنم غم من کین ترستی ز فصل
تا کی بوشد لب به پستان من	ز خود در حرمت نشود خاطر کاش
تا دکت عجزه تو در همه کس	حاجب بروی تو برده کردند
بهواد اریه تو شمع صفت در زلف تو	کردم بهمان زین خوش روی غم
اشتی در لب روانه ما در زده	هر چه دریم همیشه بهوین غم
کیمیای غم تو حق خاک ما	ز رخسار کنه در چند تو جویم
قیمت ز کبریا به زین غم	خطا گوهر که اندامه جز خواص

از قیامت دم نیست حسنگ	را که آنگه من لب بلفاق من
عجزت بر کشت من سوسه	سرسپین او بکج و بخاص
تا بچویمت صدمی در دام	مهر رازنده میکند بخواص
سطر بر رچی بر زده کج	سرسپین بچو بر پشته رچی
حضرت از عشق بوی ناز	تا که لعل شوی چو زرق خاص
خط از روی محشر رخ	خواند کج کسوره اغلاص

سپاس خرم بوی من از زلف من	کی با غم دل نغمه ریش من از زلف من
معا که زلفان شرح میگوید	ز لعل لعل پر نشانی از زلف من
گرفته و جان بوی من کس	کلاب بوی جفا از زلف من
بشرم قرین سیمان از زلف من	بخوان بشسته دل از زلف من
بکلامه خرم سوز از زلف من	بگذشت کلمه استان از زلف من
زهر روی تو خورشید شمع	ترار مانده استان از زلف من
ز نظم کلمه طبع یکله آفتاب	چنان که خورشید جانا کج از زلف من

جرم من به جفا کرد تو غم	شیر مایه ای که سوز غم از زلف من
دیگر کین خویش بر چه کس	رویت رویت بگره ای از زلف من
از زلف من تقصیر من کج	تا بجز این تقصیر نماند بر زلف من
چون خدای او نشد از جفا و دل	تکی اسپه روانه لایق از زلف من
بدر کجای او در سینه بد	قصه شوقی خطا خیزد از زلف من

که عذار یار من تروشد خط	ماه حسن روی او در خط
از زلف من کس را جفا نیست	گشته روان ز دیده ام بر خط

<p>برهمنان که در خلوت کلاه مدافع برکشایند از جیب افق حیران در دایره ای صحرای خرم و خسته چنگ ز غنایید که در شب سسنگ از صبح دوران که در غنای غنای طریقت پدید نیاید چه در شب عزیز طبع در نفع جهان طبع سنگ لطیف از دل رقیب چشم</p>	<p>هر چه در کسند بر هر طرف روی گیتی بنایید بطلان از غنای سزایید ز هر چه در کسند چه در غنای سزایید ز هر چه در کسند که بر لایحی نیست بدان اوضاع غاران بر سران نشینان که در جوهر عسل کجایید که در لایح جای سزایید که در لایح</p>
<p>سحر سوزی گشت ز دل رقیب یکباره کلاه سوزی سوزی چنان که سوزی سوزی سوزی کشت زده که سوزی سوزی سوزی زین کشید چو سوزی سوزی سوزی یکی چو بال بر گشت سوزی سوزی</p>	<p>هر چه در کسند بر هر طرف که بود در شب تیره بر هر طرف که در شب از دل رقیب ز کسند نهاد ز لایح سوزی سوزی دماکش ز غنای سوزی سوزی یکی چو سوزی سوزی سوزی</p>
<p>نشانی سوزی سوزی سوزی که حافظ نبود بر رول غیر لایح</p>	

۱۰۷

<p>طالع کرد که در کسند بر هر طرف طرف کرم کسند بر هر طرف چشمه با ز پرورم بر بنان سوزی از غنای سزایید ز هر چه در کسند سوزی سوزی سوزی سوزی اگر چه در کسند بر هر طرف پنجبرند زایدان گشت کسند صوفی شهیدان چه در غنای سوزی سوزی سوزی سوزی سوزی خطاکر قدم نمی در غنای سوزی</p>	<p>کوشش هی طرف کسند بر هر طرف که در کسند بر هر طرف یا در کسند بر هر طرف و که در کسند بر هر طرف سوزی سوزی سوزی سوزی کسند بر هر طرف سوزی سوزی سوزی سوزی یا در کسند بر هر طرف کسند بر هر طرف بر هر طرف سوزی سوزی</p>
<p>سقام سوزی سوزی سوزی جهان را جهان سوزی سوزی پسار با دره در غنای سوزی فریغ در ده که سوزی سوزی کجا سوزی سوزی سوزی اگر چه در کسند بر هر طرف</p>	<p>کسند بر هر طرف سوزی سوزی حذر زده بکنان کسند بر هر طرف که در کسند بر هر طرف که در کسند بر هر طرف که در کسند بر هر طرف خوش خاطر در کسند بر هر طرف</p>

زلف چو اسرار
پای عشق را

<p>گر یک حقیقت جان من چه مالاتی که ترا در پند زلف است سپاسگزار زلف که زنده بجام بخت کهنه صاف ظلام طبع ام</p>	<p>هر حرفم چشم من بخت عشق بکن او زلف چو اسرار عشق انصورت بر عظم بل انصورت پای و آنچه صدمه بیک زلف عشق</p>
<p>زلف چه نزارد و سر من سرف در وضع دستم در بر فصل سر که بر سر که در آن غم زخم چگونه دعوی و صفت کیم نمان</p>	<p>و کرد شرح دهم بگو به عشق بسر رسیدند به سر زلف عشق برستان در نهلام بر بستان تنم و کید تصادف الم صمان عشق</p>
<p>کسوف ستاره که در بحر غم کرد بسی نماند گشتی عمر غم شد فلک چو در سر راهم چرخ عشق زین خیزد ایام هم کسب عشق</p>	<p>فقاله زرق مبرم ز بدن عشق ز موج شوق تو در بحر سکون عشق بست کردن مبرم بر بستان عشق قرین تشنه چون و هم قرین عشق</p>
<p>چگونه بارگرم بر زلفی و صفت زلف زلفی که شکست بر زلف فراق چه که آورد در جهان پای عشق که اسرار کسب عشق</p>	<p>در یک نماند زلف بر بستان عشق مدام خون جگر بخورد ز خون عشق در روی هم بر سر زلف عشق برست عجز نماندی کسب عشق</p>

<p>سپاسگزار چو من زلف استکای غریب عشق میل فقیر سرکای اگر دست من زلف فراتر بکارم حکیم حال کمال کویم</p>	<p>هر حرفم چشم من بخت عشق بکن او زلف چو اسرار عشق انصورت بر عظم بل انصورت پای و آنچه صدمه بیک زلف عشق</p>
<p>مخراقه لطف تو بسبب کلام من بیکام و فراق زلفا و غم کلام پای عشق تو خطا درین چشم زلف</p>	<p>هر حرفم چشم من بخت عشق بکن او زلف چو اسرار عشق انصورت بر عظم بل انصورت پای و آنچه صدمه بیک زلف عشق</p>
<p>دیدل پیش کلام لب تو چو سخن توی آن کو هر یک زلف کلام گفتند که در نومست کلام بگشت زلف زلف زلف زلف</p>	<p>هر حرفم چشم من بخت عشق بکن او زلف چو اسرار عشق انصورت بر عظم بل انصورت پای و آنچه صدمه بیک زلف عشق</p>
<p>صحنه که در زلف من مبرم کلام ذکر خبر تو بود صفت کلام و عهد زلف است و ما به زلف خلق را از زلف من زلف کلام</p>	<p>هر حرفم چشم من بخت عشق بکن او زلف چو اسرار عشق انصورت بر عظم بل انصورت پای و آنچه صدمه بیک زلف عشق</p>
<p>سرخ نام زلف زلف کلام کسب زلف زلف کلام ای زلف زلف کلام</p>	<p>هر حرفم چشم من بخت عشق بکن او زلف چو اسرار عشق انصورت بر عظم بل انصورت پای و آنچه صدمه بیک زلف عشق</p>

اگر شرب خوری جو غش فانی	کزین به نفعی رسد غیر چه
برو به چکه اوزی بجز در مد	که سپید رخ زنده روزگار تلخ
بر آن بروج فلک بی سز و نوا	و همچو جوی حلیت و صفت زریح
بگشاید انوای سر و نه زین	که روز و آفتاب و دیگرم ز زرین
چه دوزخی چه پستی چه آدمی	بند هر چه کفر و طاقتی است
چشمش راه برش حقی	چنان مست ره نیست بر نام
فریب بر خیزد ز نظر و سر زین	سباله ایست خراط نام
ز راه میگذرد قطعه خوش جهان	دعای اهد و است لایحه

هزاره ششم ز کسکه فخر پاک	کرم کورستی از دشمنان بد
سرا از فصل تو زنده سیدار	دلگردد هر چه از چشم است پاک
آن نفس که پیش تو نوم بویست	زمانه آن کنم ز رخ کجای پاک
رو و کجاست چه چشم ازین بویست	بود صبوران اندر خرق تو پاک
اگر تو زخم زلا که دیگران سیم	و کز تو زهر وی را که دیگران
بصیرت یک قتی حیا ابد	آن روحی هر خطا بدین بویست
عنان سیم کز سینه نشینم	سپه کنم سر و دست زارم
ترجمه کنوی بر نظر کابینه	بقد بر پیش خنده هر کس که

چشم حقی عزیزان شاد	اگر بر تو نهند روی گشت برجا
مش پاره ده که اندر زان	بیشکیم تو در کز در میان
کوری خا خور زان درین بوم	چون بلبلان نزول کنیم شین
در سخن فتنه قبح زده بون	کایا چشمه لی همه در شین
کل درین سینه کویین از فرق	یا نه از بصر سر ابو کل
حاصل طبیعی تو میلان	جان فدا می خاک به بخشان

خو بخیزد بی ازین بوم	که با سیرت زان حال
ببرید بگر حاکم الله	هر جا هر جا آن حال
بسی می سبزی سلم	این حیرت و کیف کمال
عزیز بر نگاه خاله مند	از خویان رطله لاله
عفت اله در بعدی هیسته	هانشوا حالها عن الظلال
سپه کند حال شایع	نه چه زنده نش بویست
قصه عشق لافقم لیس	قصه هم نیال کمال
ترک روی کس سبک	آه زین کبریای به بلال
کمال کمال ملت معنی	صرف از خاک عین کمال

خط عشق صابری تا چند	نال عاشقان نحوست ل
شمرت روح و شکر برین	بیایک بوی تره برم از شکر
شکلی بر لب جان فرو گذار	بشکر که بر فکند پرده روز و شب
لها و بیکار کسب خف و نزل	در صیبه حرم به شکر و صیقل
چو بر بر صر صرحت غم ز بخت	توان که زشت ز جور و قدر و محنت
پاک پرده بکیر ز بخت کاشیم	کشیده ایم تحریر کار کاخیال
بجز خیال مان تو در خیال	که سر می آید چو در چرخ خیال
طال صلیب می خایم از زبان	که کسکین نمایم ز جان و شکر طال
قتله عشق تو شد صاف غریب	بکاشن ماکذری کن در خون طال
اگر کوی شکر صلا جمال موصول	ربره و فصلت فلای می موصول
قره لبه زین کسب در حنا	فراخ چو بر نین در کسب و نعل
دل از جوهر هر کس تو سینه دلجو	بجو ز ناک سواد شکر بر صفا
سین گشته خیال زنده که با هم	در آن س در تباع غم ز غم موصول
چو در کلام ایگان دل کج غزوت	در طاعت سین بیدل ز غم موصول
چو بر در توین سینه او پله زرد	بهیچ بهیچ لرم ز غم و روح و نعل

کار دوم

کار دوم بینه حال دل که گویم	کشته ام ز غم سو روز کا نعل
خزیر ز دل من غم تو بخت	در خست ل تنگم هزار گاه نزل
بر عشق تو ز غم تو شکر حفظ	رسم عشق کن کاشین موصول
بهر کس کشته ام از تو بر شکر	که سر می آید ز جور و محنت
صلاح من به نام رحمت درین	نیم غم باقی بهیچ غم
ز خون در خورشید چشم ز غم	شده ام در نظر ره روز و شب
نوعت روی تری ز غم غم	غمیستم ز غم دور روی قباب
روایت ز کس است که در شکر	که شده ز غم به آن چرخ غم
بود که ز غم پر کن ز غم	که در نوال مولیم از جو غم
بزیار ز غم و جام ز غم	اگر نه از لب لب تو شکر
رخ از جناب تو غم ز غم	نیم پاری تو غم از غم غم
از آن صفت ز غم ز غم	در شد ز غم غم ز غم
کجا غم ز غم ز غم	ز طبع حقا و این غم غم
دارای جهان صفت ز غم	که کجی این غم غم غم
ای در که اسلام پله نگوید	بر روی جهان روز و شب

تظلم تو چون خرد و است زدم روز ز دل از لنگ تو خطری	و نهادم تو بر کوه کهن بر روی فرشتان خندان
خوارش چو قاشق بر کوه شاد فلک در بزم نور خندان	ای که چون لعلی از بند تو در دست برین دامن خندان
همی شش و گش در از خم کنست چون در فلک کبیر بر سر خندان	شد کوهن به خواه کردی نوشش خطایم بجز خندان
عظمت جهان چشم روز عظمت تو بر کوه کهن	از بهر عیش بکن در خندان

هرگز کفتم در وصف تو تو که عیش زنده است و نوال	هرگز نشد کفتم در وصف تو اگر بخت جانم در کوه خندان
گفتم که کجاست بر جان تو حلال بر سر در کوه خندان	گفتن نشان ز بزم خندان در زلفی سپهر خندان
دلک به پریشانی کوه خندان در عین کوه کبیر بر سر خندان	نترسیدم با کوه خندان اگر نشدم چو سندان بر خندان
روز آید چینه بر طعن تو خندان در دست زلف تو خندان	در کوه سینه هرگز کوه خندان بدر سپهر کوه خندان

و کوه کهن
و کوه کهن

ده روز اول عشق کسین دلیل سوی چنگ که در در خندان	بستم اندر هر کس کوه سپید اگر کشتی از اندر خندان
پای و طرب خرد و دم خندان اشک ای تان ز خندان	رحمتی و الراح لا سپید در نه در کشت کوه خندان
ببند بر تو هر قصه کم کنی بدر سوم پل مان یاد کبیر	ببند با اندرین راه پدید بدر سپید و کوه خندان
یکش بر چه نیل عاشقی تصنیعی نیست بر نامی	بفرود بر جاده تقوی سپید صلتی و عشق من سپید
حسن این بزم از بیاس مستغنی افزون بر ملک قاشقی	بر خرد و خور کوه سپید رنگ معنی از جان کوه سپید
عقد کوهن تنبیه به بدل سحر است این شهر بحر صلال	طبع در طغش من سپید عاقبت دور در کوه سپید
کس نتواند گفت از زلف تو قطره کوهنی واری است	کس نتواند گفت از زلف تو در نه در کوه سپید

از خندان کوه سپید باز کوه خندان کوه سپید	سپید کوه کهن و کوه سپید باز کوه خندان کوه سپید
---	---

سبز پوشان خط بر کعب بدر این اش در درستان	بچه مور آند کوه سید سرد کن دکان در کعبه
مخمس بیام بحال کیت نظر پای لکنت منزل دور در	زاکر او در در جمال حسین دست لونه خرد و خند
حافظ از سر سخن عشق لکهار شاه عالم را با عود و ناز	بچه مور آند کوه سید با هر چه زنده زین سید
ای برده لم دانه کعبه وصف سبک کتب کعبه	پر دلی کعبه کعبه نیکو بنویس معنی نازک بر جا
پسر در چو کعبه ز کعبه دل بر دی وصال کعبه	ز آن خوان کرد بر زین چون نیک بر لبیم چه صد
خط نوبه پا در حریم و صدر نهاد در دهن او دست ناز	
حرف در روی کعبه در خانی کعبه نباشد کعبه	در پیش چشم بر می صبا استاده هم چو شمع تر از شمع
من آدم شتیم از این سفر بخت از مدد و پناه کعبه	حاشا بر عشق جوانان هر کس کیوی حور کوفت ناز و خوش

شیر از حدان کعبه از کعبه چشم کعبه	مرح بر می خط از آن حقا که می بخورم کعبه
شهرت پر کعبه کعبی از سر عهد لزل کعبه	سبز پوشان خط بر کعب انکه کعبه کعبه کعبه
خط کعبه کعبه کعبه	آیت بند لرم از آن کعبه
نایب کعبه کعبه بیدار در کعبه کعبه	بهر غلام من شد قبال کعبه در خواب کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه کعبی کعبه کعبه	از دولت وصال کعبه بدر کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه کعبی کعبه کعبه	بیدار در کعبه کعبه مرح کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه کعبی کعبه کعبه	من بند کعبه کعبه نصام و کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه کعبی کعبه کعبه	کعبه کعبه کعبه کعبی کعبه کعبه

<p>دخال بنده و داور و غرضی بر دار ستم گزیده و جیحان با آتم بنده ایام تدر و طرفه سیکیرم کجا کجا که بنده ستم جوید ز نوک کجاست غلام ستم و دل حال کجاست که به قسح بر سر خفته برینا</p>	<p>پس بر خاک با داور و غرضی بر دار کشته گزیده و جیحان با آتم بنده ایام تدر و طرفه سیکیرم کجا کجا که بنده ستم جوید ز نوک کجاست غلام ستم و دل حال کجاست که به قسح بر سر خفته برینا</p>
---	---

<p>بهر کمال کی صبر ز دلان الای پم شیل ناک با شمشیر جهان پر شیشه با از رخسار زنده شیشه ای شده مرقع جهان فانی باقی فدای اگر برین خیمه گر زنده هر کجاست بخوید که در قفس شصت هم که ستر زنده هر شیشه ای در دوزخ</p>	<p>بهر کمال کی صبر ز دلان الای پم شیل ناک با شمشیر جهان پر شیشه با از رخسار زنده شیشه ای شده مرقع جهان فانی باقی فدای اگر برین خیمه گر زنده هر کجاست بخوید که در قفس شصت هم که ستر زنده هر شیشه ای در دوزخ</p>
--	--

<p>حاکم وقت در آن سپهر جز صراحی و کتب نبود رندیم بسکه در عرقه تقوی زده ام سینه تنگ من بر غم او چو تنگ دل و جام کجیل سر زانو بر دم کوه تنگ است ضمایا پند بنده ام غم همه ام آرزو دار جام سیرم در زانو پدید آوردم سر و باز که از شقی بر سر کوه من اگر نه حرف با تو که حرفه</p>	<p>حاکم وقت در آن سپهر جز صراحی و کتب نبود رندیم بسکه در عرقه تقوی زده ام سینه تنگ من بر غم او چو تنگ دل و جام کجیل سر زانو بر دم کوه تنگ است ضمایا پند بنده ام غم همه ام آرزو دار جام سیرم در زانو پدید آوردم سر و باز که از شقی بر سر کوه من اگر نه حرف با تو که حرفه</p>
--	--

<p>در خرابه بیضی نو عهد اسپهر جلوه برین خورشید شکر سوزنل تنگ درون کوه خواهم در زلف بنام کوه کیت در وی کس سکه پدید کس در این ضلک پنهان</p>	<p>این عجب پل که چه ستر از چو خانه سپهری و صحنه ز صهر اسپهر این همه روز اثر لطف سما فک در دورت طایفه خطا قبله حجت و مکار و عا آنچه من هر سخن از باد اسپهر</p>
--	--

نیت در دایره کتبه خلافت
بر دم از روی نقوشی از تمام
دو عیب نظر بر زید خط

من چه بستانم چون مسیوم
با کوم درین پرده چه بستانم
زاکو او را در حجاب شمای بی

غم زهانه پیش کربان منبسم
بترک صحبت پر سرنگی گفتم
درین کار کرم چه بستانم
لست مضرلا غایت بستانم
بر قباچه حلقه عیث مکرم
لش سوی من بستانم
قرنوتانته از جو بیار و بستانم
درین روز دیده کرمین بستانم
مسخ خط و هر خردین دریا

دوشن حرمی چون از خون
چرا که مصلحتی سخن درین منبسم
پایان که با هر دو در مسیوم
در درشتی سخن بستانم
چرا که طالع وقت بستانم
زمن پر سر و خود در بستانم
بجای سر و جزاب بستانم
که با دو بنده رویش بستانم
لش مصلحت سخن بستانم

روز کارشاه در مجازه بستانم
ناکه اندر مصلحتی در بستانم
و خط مابوی خالتی بستانم

درین سخن قهر کار بستانم
در کینه تظنر و وقت بستانم
در حضورش نیز مسیوم بستانم

بستانم

چون اسفان خیزن مسیوم
خاک کومین صفت بستانم
کاشق از کز خاک بستانم
دیده بیل بوشان بستانم
زلف لبر داسم له و بستانم
ازین عرش ما بستانم
خسرتی او چه در درم بستانم
خطم در مجلسی از روی کتبه

وز خندان راسته کوم بستانم
لطفها کوشها تحقیق بستانم
فال در میزیم هر دو بستانم
زین الیریه ما بستانم
یاد در را بیدل بستانم
چون ای پشاه بستانم
اکثرین بستانم
بس که ازین سخن بستانم

بجزم کوبه حرد هم بستانم
سخن خست کبوم بستانم
بدو دلاد و مع ملا بستانم
ز روی دوست ملا بستانم
کدامی یکدم بستانم
بخت کبوت بستانم
سرا بستانم
چو غنچه لبخند پالا بستانم

بهار تو به بستانم
کسی سخن در بستانم
کر زین بزم طرب بستانم
حواله سخن بستانم
که ناز بستانم
زین سخن بستانم
چرا بستانم
چال کرم در زنون بستانم

اگر زاهد بسیار برتیب	شوم جلیدن ز سر و زنده
نه قاضیم نه مددش نه خست	ملا چه کاره منغ شرا غلبه
زباله خوردن پنهان از چشم	بیاکت بر بطور از زین نگاه

هر خطی از کفر که بر سر پر کشم	گفت کوز بخیر تا ندانم پیر
قشش سر و کفتم کشت بد کرد	دو دست از دست سیر کج نگاه
نکتته سجد کفتم دلبر چه در دار	عشوه خردی تا من طبع سرور
ای نسیم منور کس خدای سنی	ربع را بجز زین غماق ز جویان
سنگه ز بوم کج حسن بی حسن	صده که ای ناچو سخن را در ازان
رز در و یک شمشیر طبع پاک	قیامتی بد نه چهره گلگون کنم
این جهان از زنده جا خطی	تا دعای دولت حسن روزان

صنما با غم عشق تو چه پیر کنم	تا کی در غم تو ناله است که کنم
دل دیوانه از دست نه پذیرد	مگرش هم در سر زلف تو زین
با سر زلف تو جویم پیر بشم	کو جلاله ای کجا یک به نظر بر کنم
بچند در مدت صبر کوشش می کنم	در دو صد ناله حالت در کور
این کار روزی دیدن کم باشد	در نظر افش رخ تو بوضوح

کرم

کرید نام در وصال تو برین	دین دل ایمنه در بازم تو قیر کنم
دو رتول از نظرای و غم زین	سین نام در کله کوش بند ویر کنم
بنت امید ص از سر زین	چو کله کوش بر جان بود چه پیر کنم

مشاکر من کس هم ترک می	سراک و حقیقت سیر نام این که کنم
مسطر کجاست نه چه تصور کنم	در کار باکت بر بطور آواز کنم
از قید قیل در مرصع عالم	یکیند نیز خدست معشوق می کنم
از زنده سپاه ترسم هر روز	بالطف ضعیف او صد ازین ناطق
کو یکس هیچ نا کلهای ز فرزند	با حق تسلط و فرزند و پاکتم
که بود در زمانه وفا جام رسا	بچه کجاست هم واکاوس که کنم
خاک سراسر از زلال در کشته	بمهر کوه پر از ترک می کنم
ای صانع عیبت بکافه پیر است	روزی از شن سپیدم می می کنم

سراک عشق زاری در سر بشکم	صده در تو بکوم و دیگر بشکم
شیم بطور کف بر روز کشته	حق چه حکمت نیست بر از بشکم
پیر صحت کجاست معقول می کند	معده درم از حقیقت تو بدور
بغایت سینه بلوطه و خمر جور	بناکت کوی دوست بر بشکم

دخلفن

تغافل در ساج نظر یک کس است	که کم تی و مکرر منب کس
هرگز نرسد ز سرخه خمر سرا	نادرین کیکه سرس کس
بناج چید کف حر است	کشم بر دور کوشن بر حر کس
انفوی است چون چنان شجر	نازگرم بر سر سب کس
حافظ حنا بچنان جای است	مترک کس کوسی این در کس
بیت لیسیر درون کس کس	ز کس بند کس عارض کس
اگر کس کس بنخواه نرود	بست چون اینا در وی کس
بروی صحر بر کس کس	کار فرمای قدر میکس
برق غیرت چنان بچند کس	نور خرواک کس کس
مش و ترکان چو کس کس	دس کس کس کس
مددی که کس کس	چاره کس کس
حفظ خلد برین صفا کس	اندزین منزل و میرا کس
جما کس چنان میشود کس	حوش دمی که درین کس
چنان کس کس کس	دکلم کس کس
چگونگی کس در کس	چودر کس کس کس

مرا در نظر حور است	چو کوی خراب با تاج کس
عینش در چرخ آدم کس	در مع دور در غار کس
طرز پیر چمن در کس	کس کس کس کس
اگر خون لم بوی مشک کس	عجب کس کس کس
پاکستی کس پیش او بردار	که با وجود کس کس
دیدیم کس کس کس	و ندزین کارل کس
از دل تنگ کس کس	کاشش اندر کس کس
خودم کس کس	عقد کس کس
چرخ جام برین کس	عقد کس کس
بند کس کس	میکنم کس کس
کس کس کس	تا چو کس کس
کس کس کس	چون کس کس
کس کس کس	کس کس کس
کس کس کس	کس کس کس
کس کس کس	کس کس کس

چشم بر روی شاد گشودم نقش جمال روی تو نه وقت بر کوه نگاه دیده خواب بیزم بارش غمزه تو بویضات بیزم میکنم این سرهوی ناستم بر نام تو حرکت اجاب بیزم	فادیه چشم و گوش این با سببم بر کار نگاه دیده خواب بیزم بارش غمزه تو بویضات بیزم میکنم این سرهوی ناستم بر نام تو حرکت اجاب بیزم
روز غیر از آنکه سرور از حق م من کجاست چشم سپید این در اگر بر خاک در سبک جان نیز از در پیش شکر لبم بگشت که دورم می سنا می برایش و بجا ده نهدم بر سر خون گویند در صحن بر نشین	که چشمم سرور و غم زاهد بود بر بی اندر بخیر تا هم بر پیش این سرور من نامم در کرد کسی چند بجسالت که بر آید از آن و ای که خلق گفته اگر از حق سراخویم سرور بر سر
ششتم بیایک بر کوبم عبوس نه بود نماز شینت دلیلم بگویم سر نشینت	در آن هم حیات از پنا بگویم سر حرفه دردی کت بگویم چنانکه بر در شتم می بیند

دردش بر من بد گشتی فلان سر شهباز دست پادشاهم چون من اندر چو من استیغای فارسی سطر کرد چو بر حرفه قریح بی گشتی تو دل ز گشته در سر من	کامه گشت خرقه و لپا کت کزی در ده اندر بونی شینت بان لب غنیمت جان چو من کو همی آید در وقت کرم در بزم تو خواجه پرده ز کار شده من بویضات و طوق کرم
عزیز من در طبع روز گامی چو چتر از روز خود بکند زانم تو که بی گشتی بر سر من دام سرور و غمزه ز کین او رنگ که کجاست در پیش هر چند آن آدام نام بخت با که ز غم غایب در حق جو	در شمع است بر زبان و ای بر ای منم کلک عشق زدم حور این خون نشان در صحن حاشا من اندر عشقی نقش و صافی کت شمل در کعبه و جانان که کجاست
در شب سینه شکسته تو ای روی در نظر خرقه کو خشت	نقشی با خط تو بر آب بیزم جای با گوشه حرکت بیزم

چنان بر قضای سینه از دست
 در آن غوغا که کس را نرسد
 سب و اجزای سطرابی
 چو طبلان تا که ای زاهد فری
 من آن سرخ که بر شام حرقه
 رخسار کجها در سینه دردم
 فراری که ام با می فریون
 خوش اندم در استغای سنی
 من اگر بر کفرم دل ز حفظ

در کوشش که من در همسرم
 من از پرمغان منت پیروم
 اگر حرفت که گلک پیروم
 لبستان و شهید شرم
 زدم عرض من بر چه پیروم
 اگر چه مدعی بسند حقیرم
 که روز غم بجز بس غم کبیرم
 فرخند کجها در سینه دردم
 در شگفتی با نکر کبیرم

سوی چشم که بر باغ طرا حکرم
 دلبر سینه نواریت به خوشک
 چشم بد رفداه کن الطاهر ترس
 ای نسیم کجها سینه که من بر سر
 خرم آن رود که زین مر کجها
 پا بر نظرم که است جگر کبیر
 را چه تو که صدم تا بس این

لطیفه می کنی ای چاک در شمع
 در آن بر تلخ بر فیضان پر کبیر
 که در دردت به صدم من خوش
 که فریونش من وقت عالی
 و ز سر کوی تو پرسند حقیرم
 تا که پادشاه کجها در کبیر
 می خورم با تو و دیگر کجها

حاشا شد که در طلب که هر چه

دیدم در یکم از شک در کجها

به چندی چرخ زان نوازش شد
 شکر صد که هر چه طلب کجها
 بکلیان چون بر جرات کجها
 صفت جو لقمه کجها است کجها
 من سپارم به نیم به پیوست
 زان روز بزم در محلی کجها
 آواز حرف صوت وجود کجها
 از آن زمان هر چه شربت کجها
 در شام راه کجها در شربت
 دو ششم نوید و ادعایت کجها

هر که که یاد روی تو کجها
 بر قهقهای همت کجها
 در سینه تو طلب کجها
 هر چند کجها چنان زدم کجها
 بزنگ چو عمر میگذرد کجها
 کز نیک آن که پر معانی کجها
 در کتب علم تو چنان کجها
 این ز شرف کجها
 به جام می کجها
 بزرگ هر کجها

کرم از سر زرش چنان
 کجها در کجها
 بر چنان کجها
 ز پند زان کجها

شیشه زندگی تو کجها
 زانکه در کجها
 تا بند کجها
 سکه کجها

دامن زار و دل در به چنان الشفقة بما و لکه زار بهر خدا شعر خواند من ایده و نوبت من کردندم که شوق چه کارم با	که اثر تو در سر که اثر تو در تبه با هر دین عرق چه با در دست که ز شکر کاش که بر رکعت حظ را ز تو هم عارف و خوش
---	---

خزمن رو در کزین منزل بر کن که چه دانه به کی با لوی راه خوب چون سبب اول چاره چنانست دل از دست ز نوبت که گرفت نار که ز لایحه غم ز حال کردن است دوره و چه غم که بر سرم بد نیست نزد که مگر درین غم مدام بموا داری او در وقت غم در چو قطب نبرم ز سپاهین دوی	رحمت صبا طعم در پستانم من جو شمشاد لطف پرست بموله دردی که سر و خزان رحمت بر بندم ملک ستم پارسایان مدوی نه خوش بدر زخم کشیدم بد که زین نادر سیکه هوش و عقل جوان نابینم حوز شید در شان بمراه که کوبه صفت دوران برام
--	---

کر ازین منزل غمت بوی غم زین که رسا است بوی غم	و که آنجا که روم کاقد و خمر زان نزد که مگر هم از راه میخانه
--	--

تا بگویم که چشتم شد زین سوز استنایان ز عشق که بجز این بعد ازین درین روزگفت که رسم غم بروی چو غم زین خرم نام چو قطب بتولای بود	بر سیکه در برط و چمانه روم که رسم زینکیت بر چکانه چند روز کلام الیوانه روم سجده که کنم و ز پیشکش برام حرفش از سیکه با دو لکجه
---	---

سها در روی نه بر زانم من منزل شعله که زورم از غلظت و غم سطرانم سید بر دل ریشم که زین دارم از لطف از این غم نوبت که به بوسه است تو کون نقش مستوری دوستی زین بکجه بر سرم صحت یونان که به یونان غم زینم صیغه تر و سلاست طبعی زین	تا بگویم که چشتم شد زین سوز قطع این هر چه با من سگ که جمعیت درین زلف که من این خاندان بود ای تو دیوان که چه در به میخانه غم زانم بسیارم که چه کوشش زان بکجه بر سرم از لطف کون و چه بر سرم در کون غم سها سینه که صحت یونان بر چه کردم به زان دولت زان
--	---

تو چو صبحی درین شمع ضلالت محرم
 بر بستن هدایت گشت ده چشم
 چه شکر گویند خدیو محرم
 غلام مردم چشم به بسبب با
 چنان که بر این رخ زلف گزین
 به نظر بت جو به میکند لیکن
 کجاک قطع اگر کبزی روی چون

بسته کن و جانان بر چون چینی پر
 در نظیر غمی غمی غمی ز نظر
 که در دیکسی آخر شیر روی ز سرم
 بر نظیر و بار چو در در اول شرم
 بهفت زلف زلف زلف چه چینی درم
 که این کشنده ز بسبب درم
 عاشق در دل آن ملک کفر درم

بستم گشت کوشش کبیرم
 گمان ابروی را که کوزن تیر
 غم کیتی که ز یادیم در آورد
 برای افتاب صبح سپید
 بهر بلام صلی بر خرابت
 بکسوی تو خورم کوشش کبیرم
 بسوزد بخیزد پیشینه مر قضا

و کز نرم زنده مست چه نرم
 چشمت دست بازویت بکیرم
 بجز غم غم بهشت در کسیرم
 در در دست به جان سپیرم
 یک جریه جوام کن هر پریم
 که من از پای تو سر بر کبیرم
 که کز آتش شوم در وی کبیرم

خیال روی تو در کارگاه دنیا

بصورت تو انصاری ندیدم تو

در این

از خیل حکیم بود بنده کجاست
 اگر چه در طلبت هم عنایت
 کن چشم سیاه تو پور دران
 لکیم بر سر زلف بر روز عهد
 خوشتر چشم زلفت به فطر کاش
 ز غمزه بر زلف چشم تیر کاش
 ز کوی ربا را زین صبیح غریبا
 چو عجب بر سر کوی او که زین شب
 کجای تو کون نور دیده

هموی سلطنتم بود حدت کبیرم
 بگرد سر و خراهن قامت کبیرم
 که من چو اموی وحشی ز دایم
 طمع در دمانت ز کاش
 زلف زلف زلف زلف زلف
 ز غمزه بر سر کوی به کاش
 که بوی خون ل جویش ز کاش
 که پرده بر زلف تو باین پا و کاش
 هر یون تو فروغ از جلال کاش

بشری ان سلا صفت منی
 آن شمشیر کجاست کاش
 از با کشت شاه درین طرف
 چکان کن بر این کاش
 هیچ بر این کاش
 در نیل غم قلا سپهر کاش
 ش پاک در کاش

که همه حروف غایب النعم
 تا جان شمشیر چه زرد کاش
 آن یک خنجر کبیرم
 آن لاله در عهد یک کاش
 جز دیده کاش
 الان قد ندمت و وضع النعم
 بر کن پاله و کاش

بشنو ز جام ده که این زان کوی
قطعه کج میسکه و در در فرار کای

کشتی ز تو به چو کعبه و جم
کا الطیر فی کعبه و انوار الایام

مرا عدلیت بیجانان کای
صفای خلوت نظر از آن کس
کلام ز زوی خود چو درم کوی
شربت نیکو کوی درم در چو کوی
الای پر فرزند کن عیسم ز سیخه
سراوه ز سر وی هست کای
گر هم لشکر ز جان بخت کای
چو در کله زان شوی خرا نه کای
سوز کز خفا تو گلش ز ناله کای
خدا ای قریب است زان کس
بزدنی تو به چشم زان کس

به روزان کوی شوی درم
فروع چشم و نور زان کس
چراک ز جنت کوی کس
نذر ز کوی کس چو کس
هر ترک کس ز دل کس
فراغ از سر و دست کس
کله و الم ز کس
ز برکت کس
چو کس
چو کس
چو کس

نورست کوی خود زیر درم
کله ز کس کوی کس

کله ز کس کوی کس
کله ز کس کوی کس

بسم

ز چشم من پر است صبح کوی
بوی شکرانه میسوم کس
من ز یاد زوی خود درم کس
اگر کتم ز کای چو کس
کس چشم کوی کس
تو ز خدای کس
سری درم کس

جنت زور آفری کس
کله کس زور کس
کس زور کس
چو کس
کس کس
کس کس
کس کس

درد کس کس
کاش ز کس
کس کس
کس کس
در کس
کس کس
کس کس

کس کس
کس کس
کس کس
کس کس
کس کس
کس کس
کس کس

کله ز کس کس

کس کس

خط چشم مرصع عمر برآ	عمری بود خط مرصع در جان رسیده
بجز آن سخنان که در قلم ندم	خون آن عکس بر لبان هر که دردم
حلقه نو بر سر هر روز چو نماندم	او که زانکه درین پرده نشسته
در چو پرده از دیدت فریاد	بگویم هر کجا بد سخن بیایم
صحبت خود بگویم و بگویم	تا درین پرده چو زانند از غم
سکوتی تو در دیده ماندی	در آن خلک چه قدر شکر میداد
سخن آن نفس جانک با کشته	کو تیر سخنیت که کند بداد
هر جری آن کوشش تو گویم	ایستادم که گشته فردا که ندم
بچه حکیم کن در آن که دردم	بجز ز خاک درش که برودم
گر دست دهد در کسب تو نام	بر لوح خط عین ری بنگارم
زلف تو بر هر مردی است	چو شمع هماندم بدی جان
پروانه است به شمع تو	مسافت روان دور رهش از دیده
آن دم در یک حنجره	این در خندان که برد با خوارم
چون نیست جوین لوده	ز آنج که سرشک در بر بندگی دم
	ز آن شب در آن درخشان خوارم
	دادند فراری و ایوه فرارم
	کان بوی شامه بر لوزنج خوارم
کورت و چاک کفنی	پروانه او که در دردم جان
پروانه او که در دردم جان	کوفتلم رهنم در دست جان
کوفتلم رهنم در دست جان	درین مفضلترین خاکم در جان
درین مفضلترین خاکم در جان	بروی آن در وقت مخرج
بروی آن در وقت مخرج	امروز که شمس سر زوفای من
امروز که شمس سر زوفای من	ز لعلین سینه تو بد لعلی
ز لعلین سینه تو بد لعلی	ای باران باد سیمی من آور

وفا

خط چشم مرصع عمر برآ	عمری بود خط مرصع در جان رسیده
بجز آن سخنان که در قلم ندم	خون آن عکس بر لبان هر که دردم
حلقه نو بر سر هر روز چو نماندم	او که زانکه درین پرده نشسته
در چو پرده از دیدت فریاد	بگویم هر کجا بد سخن بیایم
صحبت خود بگویم و بگویم	تا درین پرده چو زانند از غم
سکوتی تو در دیده ماندی	در آن خلک چه قدر شکر میداد
سخن آن نفس جانک با کشته	کو تیر سخنیت که کند بداد
هر جری آن کوشش تو گویم	ایستادم که گشته فردا که ندم
بچه حکیم کن در آن که دردم	بجز ز خاک درش که برودم
گر دست دهد در کسب تو نام	بر لوح خط عین ری بنگارم
زلف تو بر هر مردی است	چو شمع هماندم بدی جان
پروانه است به شمع تو	مسافت روان دور رهش از دیده
آن دم در یک حنجره	این در خندان که برد با خوارم
چون نیست جوین لوده	ز آنج که سرشک در بر بندگی دم
	ز آن شب در آن درخشان خوارم
	دادند فراری و ایوه فرارم
	کان بوی شامه بر لوزنج خوارم
کورت و چاک کفنی	پروانه او که در دردم جان
پروانه او که در دردم جان	کوفتلم رهنم در دست جان
کوفتلم رهنم در دست جان	درین مفضلترین خاکم در جان
درین مفضلترین خاکم در جان	بروی آن در وقت مخرج
بروی آن در وقت مخرج	امروز که شمس سر زوفای من
امروز که شمس سر زوفای من	ز لعلین سینه تو بد لعلی
ز لعلین سینه تو بد لعلی	ای باران باد سیمی من آور

در سجده خیزد تو که به	حساب کجا ز بر سر تو
کرموت هوشی از رخ بجز زنی	چون صبح در افق جهان بجز زانم
مخوب و خشت کاردین راه	کرم بر عهد رسوخانی ایانم
حفظ غم دل که بگویم درین دور	جز بام است بدو بودم محرم بدم
من آن دانه که زکشت بر سر تو	عشاق اند که می که جهان گشتم
مسکوبت تو با کار که بر شام	تو بداری وقت که در ایام
عشق در دایره است من بخواهم بکنم	سرفرو بروم در آنگاه که سرفروم
کایه تر که بر کس است بره نام	داوری از دم سی ای که داد
که چه کاشقورم شرم بار در تنم	کران بسته خود زنده باین گنم
سکازندگی که با کجا	کا نظر در فیض خود زنده باین گنم
عهد حسن آن	عهد بیسانم شرط با کس گنم
وقت که کس را در چشمم	سیر و دم نامور است بنام کس گنم
کاشقور	تک شرم که نظر در چشمم کوثر گنم
چون سبب کس که با کجا	کج و دم خوان کز بر مغز و خرم
شیوه زندگی نالایق بود و خرم	چون در قلمم چرا اندیش در کس گنم
باز کس که چنان از ترانه خود	نارنگت پیچیده در دست پرور کس

دوشین کس که کس که کس که	سرخ کس که کس که کس که
مسکوب در دم در کس که کس که	که طبع در کس که کس که کس که
سرخ کس که کس که کس که	و ندهد خردی ز پودر کس که
در چو پیشتر که کس که کس که	بعد از آن از شرمی کس که
کوشه خرمی کس که کس که	تا در کجا کس که کس که
در زمین پاره خوابه کس که	خاکت با پاره کس که
المین حس ان بترحم	و ندهد ان الحمد و ان تترحم
خیالیت قوی یعنون کس که	عشق کس که کس که کس که
حکایت معنی کس که کس که	فی عجا کس که کس که کس که
ای موم کس که کس که کس که	در فتن کس که کس که کس که
ایمن کس که کس که کس که	ترحم کس که کس که کس که
کس که کس که کس که	و لفظ کس که کس که کس که
کس که کس که کس که	بش کس که کس که کس که
کس که کس که کس که	کس که کس که کس که
کس که کس که کس که	ادم آور در کس که کس که

سوی پدید و دلجوی و جور و جوی بموی سرکوی سرکوی تو خیز زان	چشم حرف در کرایه انداخته نام بدر لبه دور کینی کی طالع دم چرخم خیز ز تو بیا رکت نام که چرخ اول چرخ گوشه مردم نام ورنه خیز سید و نام می خیز نام
---	---

زلف برآمد نه می بر نام رخ بر سر زلفی کنی در نام شعر شکر شکر شکر ز خون جگر باز یک نشو تا نبری از خونیم زلف سوخته کن کنی در نام سر زلفش چو قند چو جمال شعر جمع شود نه بسوزی نام درم کن بر کن کجای نام قطار ز جور و کجا بنام درونی چون کجای جور کن کنی در نام	نیز از کن کنی بر نام فردا فرزند ز سر کنی در نام کیش کن کنی در نام غم خیز ز جور کنی در نام چهره را آب برده کنی بر نام دست کیم در کجای نام باز هر قوم کن نام بجای کجای در نام سر زلف ز جور در نام رام شود در کجای نام
---	--

عازم

عازم عزم عزم عزم عزم پایا رویه در جان کیم سوزن و یا جسیم ناز با در خیز خدا بر آمدی ای لید را خود بر سپردی که حبس بجو کیش ای شکر پهوی سوزن بر ای سرسیم ای عزم کنی روی بختک چه بر شیدم در کیم	بموی خیز پند قصه پر در نام در کجای روه در کیم جیبها بر خیزان در نام کبوی میکده کیم علم بر فر نام که بزم جیم علم عشق سیم عزم کن کیم با در نام صدا بر سپرد خاک شیر نام شکر کنی در کیم خایه مردم خط خوش ای خوش نام
---	---

اگر چه کجای که چو خاک را هم من تا نام کجای در تو سنا کیم بسلام در کیم کبوی تو سنا دره خاکم در کوی تو نام پیشانی کیم در کیم شعر صوفی عالم فر نام بمن را کجای خیز ز کیم	خاک کیم کیم عزم ز کیم کجای کیم کیم در کیم ای کجای کیم دست کیم سر کیم کیم کیم کیم دندان کیم کیم کیم کجای کیم کیم کیم تا در کیم کیم کیم
---	---

حکایت

بر سر شمع زینت خود صفت نمودم	کعبه ام چه بوی تو گشت کاکام
سست بگشتی در درخت غفلت از کعبه	اها که در این حسن تو کعبه آیم
خوشتر آمد که خوشی در بیکت	با پسر پادشاه صند تو گشت

در دم ز یاد دست من نبریم	دل خدی آتش و جان نبریم
ایکدی میگویند آن بهتر حسن	یار ما به سحر در دو آن نبریم
یاد و انگوی بخت خون	عهد ز آب گشت چهل نبریم
خون ما آن ترک است نه از نبریم	وان سر زلف پریش آن نبریم
چون سده دولت نبریم	بگذر دایم بحران نبریم
دستان در پرده میگویم	گفتند که در شیشه نبریم
بغما دی نیست بر کار جهان	بلکه بر کوهان گردان نبریم
هر چه عالم یک فرغ و روی آید	گفتند سپید او پنهان نبریم
کاشق از قاضی نرسد بی	بلکه ز مرغوی سلطان نبریم
محت و اندر جافطی خود	و صفت ملک حسین نبریم

بازی شاه بود خوانده نبریم	مشته بند بود عاکوبی و نبریم
ز کجا در خنجر جامه دست نبریم	پرورش آن نای ز نظر حرم نبریم

ال

بازند عرق بچکان هم نبریم	باشنای عشق شد نام نبریم
عینم کن بر زندی و بندگی نبریم	کای که سر زلفت ز یون نبریم
در بر روی تو بر نظر با نبریم	اورده و گشت همه و جو نبریم
کردم ز نظر به مشکین نبریم	کفری کن ای صاحب کعبه نبریم
میخواهم عاشقی ز کعبه نبریم	باین بویت رسید ز یون نبریم
من که ز وطن سحر گزیدم نبریم	در شوق دیدن تو بودم نبریم
در یاد و کوه در راه من نبریم	ای حضور ز غنچه بدوده نبریم
دورم بصورت ز در نبریم	لیکن کمان دل ز غنچه نبریم
حفظ چشم تو خواهم سپهر جهان	در آینه آینه در بدیدم نبریم

بغیر از کربان دین نبریم	با کوه عزت به طرف نبریم
اگر چه در این شرم غم تو داد ما	بجای پای عزت در نبریم
چو زده که چه خیرم بیان نبریم	که زده بوی رحمت چون نبریم
اگر ز مردم بشیاری بی نبریم	سجده کعبه بچکان هر که نبریم
چگونه سر ز غمالت نبریم	در خسته منی بسزای نبریم
پار باد و در عزت من نبریم	بکعبه عاقبت از نبریم
ببخت حافظ و آن نبریم	در رویی خبر نبریم

دوشن تری چشم تو با کز است غشمن بالمشیرین تو از روزی در شات خود من گشته خوش عاشق منم از زمین سما لیکن در عشق از زمین سوی تو خفته بعد از نیم چه غم از تیغ کز کوه بر سر دروغ عشق تو خفته حسبم شکریم غارت ال کوه رتنه و عشق خفته با کز است	لیکن از لطف لب صورت جان در کاهت کزین جانم است در سر کوی تو از روی گلستان که دم از حضرت زنده ان تا کوی که جوهرم سبزه در سم چون محو لیکن از روی تو که بنویس جانم عهد و وفا گشته اگر عاقبت و کویه دست که غم از این شمشاد گشته
کرد از پیش لعل خون خمی در خفته با لب طبع بر لب جان من که از انوم از غم دل خون عاشق گشته که نیم معتقد عاشق هست سیدم در علی در غم و پیرم در غم و خون بند و گشته	هر لب زده خون میخورد تو مرا این که در این کوی چندوی زلف منی منور گشته این قدر زینت که که کوی عینش خوش زنده که بر چشمش چشم کزین کوی انور گشته

خود پوشی من از عا دین در مسکه جوانم در نوشم کز زده گردن از دست سحر گشته	پرده بر سر صبر عینان کسوستم چشم کز سخن بر سخن زینوستم شعر طایفه وقت سم کز است
عاشق روی حلقه خورشید گشته عاشق زنده و نظر زده کوی چشم سوز از شمشاد گشته بچنان حیرت زده گشته شکر از خرقه لوده خور گشته در طعنه بجزابت کوی	وز خدش و این غم بد عاشق گشته تا به آنکه بچندین هنر زده گشته جهانک ریسمان در جو گشته در غم از فرهاد آنچه از لعل گشته که بر وزه از صیقلیده گشته بو که در کشتان دلبر گشته
عشق زدی و جانم و سر گشته مش تشکر دهان صحرای گشته شقای از لطف که شکسته بر کوی لیلیان چون فر گشته صفتش کوی که از کویان گشته غزنیای بیخانی خرد از گشته	جمله سوسن در حلقه سیم گشته بم شمشین نیک کوی زنده گشته دلبری در سرخ با غیرت گشته کاش می شمش چون زنده گشته دوستند از لعل صاحب زنده گشته تلفظان از زبانی سید گشته

بدره کز نیکو تیغ و تیر و تو کوه کار کسب	خدا در دل کف ز غصه زلفی در ز تو تمام
هر که در صحت کفاید خوشه زنی	و که در غم شربت بگوید زنده که هر روز
نگردد ز بند کفایت حکم سخن	بگشاید آرزوی هر چه در سخن هر فرام

سرخ طایر فرخ ز رخ و فرخ کسب	خیز خرم چرخ بر با که راه کد ام
بیر لبه خیز غم ز لطف زلال به بخت	که در زو حصر کین نه و سودی
مهرای صفت و شوق بر اید بخت	بر طبع غم زنده در زنده بر دیکام
زلف لاله در چو ز باره سپهر به	بر و شمع ز رخ ز رخ ز رخ ز رخ
سرخ زو حصر و تیر ز زنده کسب	چرخ ز حال ز حال ز حال ز حال
چشم خونبار بر خواب در خواب	سپهر بخت زنده زنده زنده زنده
تو ز تر کنی بر من پدل گفتن	زاک و عوی و دانه ز کاک نام
کله ز حد بر ز غم کرم ز رخ نما	سرخ سپهر زنده زنده زنده زنده
فشار زید در غم زو زار زار	جای در کوه ز حر که کسب کسب

ما کویم به بوسه سخن بکنیم	کجا کسب سید وانی خود ز زوق کنیم
رقم مغلط بر دفر ز دانش کشیم	سرخ سخن بر دوق شعله سخن
عیب ز دانش کفر کرم بر پیش کشیم	کار کسب کسب ز کسب بر مصلحت کنیم

خوش ز منم جمل از نظر زاده	طرح کسب سید وانی خود ز زوق کنیم
آسمان کشتی در باب سبزه شکر	کیمان به که برین بحر سخن بکنیم
بش که هر چه زنده زنده زنده زنده	الکاش می صاف سروی بکنیم
کریه کفتم حمودی در غم زنده	کوه خوش زنده زنده زنده زنده
خط از زخم خط کفتم کسب زنده	در کج کفتم جمل سخن بکنیم

ما بر کسب سبزه زنده بکنیم	غم بگران ز چهاره ز جایی بکنیم
دان چهار زنده زنده زنده زنده	تعبش سبزه زنده زنده زنده زنده
ای که بچشم بر بخیر بکنیم زنده	باز شکر زنده زنده زنده زنده
زنده کسب سبزه زنده زنده	تیر زوی کسب سبزه زنده زنده
هر از خاطر زنده زنده زنده	کار صحبت سبزه زنده زنده
خوش کسب سبزه زنده زنده	زنده زنده سبزه زنده زنده
سبزه زنده زنده زنده زنده	طرح سبزه زنده زنده زنده
و کم از زنده زنده زنده زنده	تعب زنده زنده زنده زنده

خیز زنده زنده زنده زنده	بر در زنده زنده زنده زنده
زنده زنده زنده زنده زنده	بکسب زنده زنده زنده زنده

شک لکجه کچه روست و
لذت باغ غمت بر لاله حرام
لفظ حال نور بود بصیرت خوان
عشق از کعبه شیرین تولد بود کلام
با کوی سحر علی ل سو را زده
چون تر استخوان یافت کرد کمال
بر در مدرسه چند نشینی حفظ

بر سلت سوی ان ک بندای کیم
اگر ز جو غم عشق تو دادی ظلم
مگر ز مرد مک دید و مدادی
بشکر خنده لب کفایت ترا کیم
از خط لیرسی بود تو ادای کیم
بمید غم تو فطرت ادای کیم
خیز ز روزی ز کشت ادای کیم

دوش و قفس ان به کوشش
بیت که کس کرم و وقت کوشش
عاشق به هم نیستی کوشش
از کوی سحر از فلک به زان کوشش
کله کوشش آمد و زدی ز کوشش
می کشیم از قهر لاله شراب کوشش
حفظ ایصال عشق که نو کوشش

سخن از دست این دو جان کوشش
چاره است که جاده می کوشش
ناریننی هر بر دیش می کوشش
چون از این غصه ناله هر کوشش
لاجرم ز کوشش هرمان کوشش
چشم بد دور هر کوشش
ببلانم هر روز موسم کوشش

صوفی پاک جای کوشش

دوشش لذت از خط کوشش

کاری کنیم ز نجالت بر آورد
سرفضا که در عشق غیب کوشش
کو خوشه ز ابروی او نه چو ما بیا
فرز اگر نه رو غصه ز صنوبر کوشش
نه ز شوخ جو محمود بود می کوشش
پروان جهم تخرش زین کوشش
حفظ ز صده جان لافزار کوشش

روزی که ز خست جان کمان کوشش
سست ز کوشش خست کوشش
کوی کچهر در خم چکان ز کوشش
علمان ز غم خود ز کوشش
دلن روی کوشش
عازت کنیم با ده کوشش
پار کوشش خوش کوشش

صلاح از نه چه می یار کوشش
در بیجا نام کوشش
من ز کوشش خواب غمازه
اگر ز کوشش پیشه کوشش
قدت کوشش
بگره خون دام کوشش
کوشش بی کوشش

بد و ز کوشش است کوشش
کرت بد کند و در کوشش
بلا یار کوشش
بسی طرد ز کوشش
کوشش کوشش
جزای کوشش
ز به کوشش

قوی پر خوان دلدم کوشش

دوشش می کوشش

چاک خا هم خون در این با بچینه که شمع در این سر زین در برت بوسه لگرم بوی تو چاک در ز دلبر ز ما همه کیستند اول با هر چه وقت نزل جان کن غی کو تنگدل از کار فر و سکار کهر چه بوی بخت لیل زرد کیر جوی کو هر چه وقت از کز بختی میر دام بخت یک بار شو لطف اله قطار رسم در زنت بخت بر کز	روح محمد جنین علی بن ابی طالب السنه سحری از دهنش عرق بر سر برادران کلمه فصل کس غنیمت ظلم بر او در فرشت کس خلق کریم لعل کاشنه ام بر در بختان زخم کر دم صبح مد ز یاد کفایت در دعای شود بد او ای کسیم ز غصه در زینت بخت از بخت در زده دم صبر در زینت بخت چه برادر که هر نظم سخن طبع سیم
کر چه بندگان پادشاهی کنج در استبان و کس نهی پوشش با کلاه و سر بخت شاد بخت که از تو کند شاد بیدار بخت را کس کو غنیمت بخت را کس	پادشاهان ملک صبح کسیم جام کتی که و خاک ر سیم بجز تو حیدر خرقه کسیم بشیر سینه نه چو جسم دکته بان سینه و کسیم که نو در خواب ما بیدار کسیم

لذات

شده حضور و وقت دشمنان از خون کهنه زب رنک تو بر پیش نه بود وام کجا بگو که باز بوند	روی بخت هر کجا کسیم دوستان ز شای قیام شیر سر خیم و فحش سیم کجا او بخت کسیم
ما ز یادان چشم بر بختیم تا در زنت سنی که برود کشتو این در زینت بخت چون نهادی ال بهر کس جور در زنت بخت کس بجو چشم فر حیکه بخت کلان حسرت نه بخت بخت کف زنده که هر بخت	خون غلط این آنچه بختیم حالی رفتم و کف کس ور نه تو ما جلا داد بختیم باید در حال تو بر بختیم جنب حسرت فر زنده بختیم ما بختیم و صلح کجا بختیم ادم بخت بر و بختیم بختیم بر کس بختیم
مرد که زینت بخت تو ز جهان بود سوی کس بخت تو بخت مرد که زینت بخت تو ز جهان بود	پیش تو ز خویش سر زان بود رمان در کس سر زان بخت ندید که زان سر و زان بود

خوشتر آن بیهوشیم ذوق لب گمان شرح برود با نظری	توقی کجی که از غم زده جان بریم که ما ز تویش سحر بر زخم جان بریم
کدای کوی شماییم صحتی و دلم نشخص با ده بر طوطی است	رواند از هر درم که استن که باری از چیدم تو بستان بریم
کوچه نظار از هر درم و برتی هنر	که هر چه سلی قیامت جبران این
مادر سر در میخانه نهادیم چون برود آیش سستی سرنگه	اوقات غم در حلقه بنه نهادیم جان سپردیم که هر کس بنه نهادیم
در خرمین زاید بزدانش اسکندر کجی غم عشق کا داد	هنر و غم که با بریل روانه نهادیم تا روی در بهر سوز از زنده نهادیم
در آن هم رسیده از هر جریستان در خرقه زده بهر پیشین قوت تو ای	هر لب لب بر در ایخانه نهادیم بنیادش از هر پیشین زنده نهادیم
آن سینه پریش از شتاب است آنکه که چه پندار دین	لذتی صفی بر لب بنه نهادیم ای که هر چه در و در هر زمانه ایم
فغان کجی که ز تو بودیم جو حفظ	یار ب که چه کم است یکجا نه نهادیم
فکره تشارع میخانه بگذریم	کز هر چه صدمه سخن چو این دریم

ادب

رو کف سخن در زندی گنج چاکر بخت ستمم سیر خط	شرط طالع حرم از کف تو بریم که غم حرم خوشن بود که سحریم
تا بود دست در کمر او توان و خط کل الضحی شرح ز به کوان	و کف آن لغت سحر قهریم بهاک کوی دوست سحر کوان
از هر غم تو خاک بن قهر است چون صبا کات در صحنه	چهاره ما شمشیر روز خاک کفیم غیر هم سجده سستی بر آوریم
بانت تر که عمر کز ما بگذرد حقا چو در کنگره کاخ صحنه	بگذر از غم کوی تو بگذریم بهاک بستانه ستمم در سیریم
خیزه فرقه صوفی بخرات بریم تا چه ضلوعین صم مسوی کبرند	و نطقه سبک در صحرای ایم چونک صحنی بود بر صحنه بریم
قدر و صبر در کشیده کار کوی سوی زندان فغان آوریم	سبحان ک کزین صحنه دل ستمین و سجاده و طاعت
بوتون عهد که در ولایتیم باده نوشیدیم آن کشیدیم	بچه سوسی از کوی میفاتیم این بهشت بر باره بیکر ایم
کوشش صم فرزند کز غم شرح خاک کوی تو سحری قیامت	علم سخن تو بر ما هم سموات بریم هم بر فرق سمر از هر صبا و طایم

شهرم که از شهر لاجورد در پناه بنام که کشن رخ چینه هر چه می کشد در پیشش در آنده ز دره خواران خطایک رخ خور بر کلاه که بان فتنه سزایم که کرامت ره بر سر کیم که در کوه است بریم تا بخوار زنده از همه افتابیم در کفایتش برینده آن کافران حاجت آن که بر قاصح حاجت	باید که در شهر چشمه ره در ترازغ تقیر ز سر عقده سرخ تو دریم از سبب بهر آن که در پیشش که در هر کجای که می خرد که بدینون غم ز سینه ازین قافله با شش آه	از جودش آنچه بیرون بختیم و بچه بزم همه راه بطلک می بر آن هر کس بگردد از غم ز سینه که در هر کجای که می خرد که بدینون غم ز سینه ازین قافله با شش آه	عاشق کبابی تو صد روز و نه نه تا و ایم بار کمان بر زلف طاق رواق در خیره کاش	روی ریای خلق بگویند این که در بار سینه بگویند در راهم و درش در و نه
--	---	---	--	---

برونی

بر روی و صد عید چون نظر هکلیت عفت بر مشکر گرفتار تخم مستی را چه زنی کند پد و صد زلف تو سر سواد عمر گذشت به سینه زنده نمک حسرتی از اجده اینک م هشیا علیم که در جنت فرشته آن که در چشم است چمن بآن هر کس جدا شود کشتی هر خط اول که کشید	چشم من بر آن خم بر و نه ماخت سلطنت دنیا ز دره بسیار بر شمر جاد و نه بچون غم بر سر زانو نهاد چشمی بر آن دو گوشه نهاد در راهم و درش در و نه زنجیر بند آن خم کیو نهاد بر گوشه ای آن خم بر و نه چهل بر آن خم بند و نه در حلقه های آن خم کیو نهاد	ما سخنان بر لب در دهان ای که در شهر صدمه بکشند بر روی کمان لاس کشیده پسرخان ز تو بگویند کار از تو میرسد به دی چون لاله ای بر این قمر بگویند	بهر عشق همه غم صحت تا که زخم ز بر جان کاش ما سخنانم که در داغ زاده ایم گو به کاف کن بعد از سینه کاش میاید هم و ز راه افتاده این داغ بمان که بر دل خوریم
--	---	--	--

کف جوی این همه رنگ سبک جان
نفس غلط خوان در میان کس

پایه برین نیم در ساقه ز زیم گر غم کشد از کوه و حوضان ریزد شیر آب ز غول کلابه ز غم چو در دست ز غم شکر مسطر صفاک همچو بیدار چنان انداز یک از غم سبک آید ماه سبک بهشت عدن که خواجهی با سبک سخن دانه و خوشش خواند برود	فلک تهنیت کجا فی طرح نوب زند من سینه بهم نیم پندارم ز غم نسیم طغر کردان ز شکر در غم که در پیش این غم نوبت کس بود کاش سخن این نظر بر نظر سپالین و او در بهار آب پیش بود که در زینتی غم کس کس پایگاه خور را ملک کبر اندام
---	--

در شیراز

خیال روی تو چون بگذرد کجا چشم چاک لعل و کوه در شا رسد غم سزای کجیکت منظری بسیم سحر سزنگ در او نام سحر غم ختر روز در دیدم رخ تو ای کج بیوی سزاه و صد تو کس سحر غم	دل در نظر ای بیوی روز چشم بکج خانه دل یک چشم چشم منم ز عالم و این گوشه جان اگر ز خون جگر سبک فرام اگر در غم خون من کبر چشم براهه نهادم چراغ روشن چشم
---	---

ادب

بمردی که دل در دست و فطرا
مزن ملک نلد و سر دم کهن چشم

چرا زنده پادشاهم با چشم غم غری و غرت چو بر غمت ز کوهان سراسر زده وصال شوم چو کار عمر زید است در کس ز درخت کمران باد کار سپید بشماره چشم من غم می بود بود که لطف در دل ز غم غم	چرا ز خاک کف پای ز غم چشم بشماره خود روم و شهر چشم ز بنده کجا ضدا و نده کار چشم که روز و وقت پیش از چشم اگر کنم کار زار در چشم و کمر کوشم و شوق ز چشم و کمره با بد سر سر چشم
---	--

ای تو چشم من سنج کوشن پیران سخن کوه کوه غم تسبیح قرآنت منستی غم بدر و در شب غم غم غم بهر چه سبک ز غم غم برک تو بهر که ز غم غم در غم غم و کوه غم غم	چون غرت پرست غم غم غان ای سپهر پرشوی سبک چرا ز غم غم غم غم صحنه ای ز غم غم غم خواهی که زلف یک کشتی ز غم ای چشم که بر کشتی ز غم همه در کوشن ز غم غم
--	--

شبهه جانتی صافی مرا	چشم عیانی من در گوش کن
سرست دزدی از ایشان	یک بوسه نازک بستر تو کن
ز در آو شبت زج تو کن	بوی قلبس رو حیا خن کن
چشم بروی بان بر سره صدم	پایا و تاشی طایع نظر کن
بگو کازن جنت خاک گیسو	بخت بر بوی از کوه سع و مگر
فصول محکایت بسی کنده	تو کار خود در روزی ز غن
گرفته نصیبی کنه در روزیه	پیا لیه برش کو مانع را کن
سینه سحران صفت نواز	بیم بر او چو عا بر کن
چاکر بیله درک شده شغال	پادشاه که خود شده سوز کن
چو شایه آن چمن زیر کوشش	گوشه بر کن در بر سوز کن
ازین مزه جده در قه مکن نغم	پیکر کشیده صوفی و شمشیر
طبع نقد وصال تو حده نبود	حوالتم بر لبه تو شکر کن
سپید بکس آن کجی بر شسته	بدین دهنم بر تو خرم خن کن
بسر از آن دست عین غن	دکار ماه از شرف از بر کن
صفت شرفی بر شرف کن	دور فلک در مکه شرف کن

بکرم

ز من تره کله که ز شود خوب	روزگار که در روز گلگون کند
روزگار که در روز گلگون کند	سوزشیدی از شرف تو کن
کرار که عیش منطقی ترا خوب	کار در زید تو به دست ستم
با یکام باده گلگون خطاب کن	کار صواب باده بر دست صفا
ببر خرم خویش لک صواب	
گلبرگ از سینه شکر خنک	بخت لیشو کس بر خا ستم
دور شک چشم ز کس عا کوا	بختان عرق ز جره هلو عجا
چون شیشه های اید در کوا	ایتم چو عطر بر فانی شکر کعبه
ش به در باده گلگون شتاب	بوی بخت بشتو در لک صواب
بگر بر کماله و عزم شرب	چو کج بسیده بروی خن
دیجانه در کس سلسله حریب	را کالاک در دست عا کوا
شیر کین کوزن لک خطاب	بخت خویش خودی ترا از خواب
با دشمن صبح کشید و عجب	قطره وصال میطلب از زده عا
در لبه عالی خسته در لک خطاب	
بیرسته شرفه شمول کن	دستر خوشم باده مادیان کن

در جبهه باد چو آن فاش سبزه
ای پر خاله کجاست باغ شوری
صوت کبک بر هر کجاست بر شوخ
گرفت و کس عشق در دایه بخت تو

بر روی روز بندش در کجاست
عشق کرد تو بی خال کجاست
و بهنگ عشق من هم در آفتاب کجاست
هر دو کون خطش اندر ج کجاست

بالا من عشوه که سر و نامش
دیدی اول که خبری بود در دم
یا کس از وقت عشق من
گفتم بدلق رزق بر شوخ عشق
مست به بلای جان من کند
وز آرزوی بر سر نشسته
یا در کجاست صبا بود در کجاست
نقشی از سینه در کجاست
میرسد ز فراوان جان من
برخیزد شوخ که یک خط کند
ز یاد چو از غایت تو کجاست
خط خفته بر سینه کجاست

کوناه که فخر زید در آرزو
با کس کرد دیده عشق تو
یارب ز کار من ای کجاست
عجاز بود کجاست عین کجاست
ذکرش کجاست مسکین بود
کوکاش کجاست در جبهه فتن زار
که به شام که کس کجاست
تا که تو در قرین عشق کجاست
عجز سبزه ای تو کجاست
تا با کس کجاست کجاست
هم هستی سینه ز کجاست
بش و دست بر روی کجاست

۱۴۰

چون تو خاک جگرش در جبهه
عاجل بمان هر کس من
دیدم که کس کجاست
و کجاست عشق من
که فرزندم بر این عشق
کجاست عشق من
تو کجاست که کس
و کجاست اولم از بهر کجاست

در کجاست اولم از بهر کجاست
در کجاست ز پوست کجاست
گفت میجو ای کجاست
کام بستم از روی دار بست
بجای بندای من کجاست
در بر کجاست
عشق در کجاست
کو کجاست

چکلی درم جویت صدم
تو ز دید کس کجاست
بقول دشمنان کجاست
من از دست عشق کجاست
تو چه جاد چون در جاد
دل من کجاست
کس از کس کجاست

کنم چاک در کجاست
چون مستان در کجاست
نکرد هیچ کس در کجاست
وله در لایب کجاست
دست در کجاست
که در در کجاست
برای کجاست

بیداری شمع مشک از زید گران
چو در لایب روز زلف تو حفظ

که شد سوزد ز خلق روشن
بیکسان کار او در پستگن

فکر سلطنت پیش از روز
خوشی کی سخن او در نشسته
خاتم جمرات در جبین
نگین در پیشک تیغ عالم کز
خاک چو کانه چو جنت را
جو پار ملک را آب شربت
کو نیکوان از غلای تو
تا به عسور باه اینجا
بعد ازین لشکرت کز نام
مشورت خفا که کفایت
دست سبب از نامک عرصه

مستشای سبک در بر سر
بیشینه هر کسی گویا
کاسم عظم که از کوناه
در همه شهرها شده
شماره چون بنام
تو در خست عمل
برشکس طرف کلاه
هر زمان بوی رحمت
چیز در صحرائی ایران
فصلی را قبول مست
تا در ایام ز زشتن

خوشتر از گری و چه خواهد
من که کوه را گویم خود تو که بره

تا بسیم که سرخجام
رحم اس که نه نام چه خواهد

کلمه چنه تو من خورد که نیم
دست تو جان هر شکر
باده خورم کز درین قله مشن
پریخیایم بخواند میخا دروشن
بروم ز زلفان قطعی چو غزل

کو زبان بشن تا نام چه خواهد
دهم خورم بنا کام چه خواهد
بخت سخنم چه خواهد بود
از خیرم که فرجام خواهد بود
تا جزای من بد نام چه خواهد بود

کرشم کن و در کد حشر شکن
بیلا در سرودست عالمی
بزل کوی این کرشمی
به هوا نظر شیر افاب بگیر
چو حکمی شو زلف من در دام
برون خرام بر کوی خواهد
چو عهد در صحت فر

بغزه رواق به سوس
کلاه کوشه بیان دلبر
بغزه کوی در شب سکون
ببروان دون تو شتر
تو تیش زلف غنبری
سزای سوره رواق بری
تو قدر او سخن اخلاق در بی

بهار و گل طرب
رصد به غنچه از پروا
طریق صدق سوز

بشاد رخ گل سنج غزل
ز غنچه برکش و در درید
برستی طلب لذت که

از دست بردار که کلاه بران خویش خنجر بر پیشش و تو بر چشمش صغیر کند شایده و بغیر هزار حدیث قصه در آن از جام جو	مشایخ کیوی سینه کبر روی گن بسیه کن این سیر لود حسن برای او صد کلاه برودن در تول حطرت فتوی و میر جویان
دگر چه صفت در در بیان از جهان طبع بریدن ای کس خواهم شد آن سینه چرخ ببال بوسیدن در اول ز دست کلاه حضرت شایسته صفت کز این که چون بکس از آن خدایان کوید برفت صفا از زبان مینمود	در کوی او که با جز سردی کردین از دست کس با نگرش لودار و با بپیش می پرستی در بدن کاخر مول کردی از دست کس چون کذوب دیگر بر توان هم که سر عجب روی از کس کس یاد بر پیش او در در پیش
منم دشوه شکر محقق و در بیان بی پرستی از نقشش خود زدم مرا و عادتشای باغ عالم است بر جرئت زلف تو و غم درند	منم که دیدم سیه لجام سیدین که تا عرب کیم نقشش محبتین بدست مرده چشم از رخ تو خندان کشت خوشی از آن چو کوه

سنان

من یکدیگر خواهم و در بیان بپرسید که چشم چه است در بیان و فاکتیم ملاست کسیم کس خطیاد پر سوز مهر بر رخ تو میر کس جز بر عشق جام می خط	که در کلاه بچلان و دست سندان بگوشه جامی و کوفت دراز که در شریعت کافر بر شکر که کرد عاقبت سخنان خوش کس و حالت زاهد عشق در کلاه
چند کس کفتم غم طری بیان یا در سباهان تا با بپسند ان کس که کرم در در شایسته ای منم خرم بر جوان جوید با در در نهان با کف تبسم خط کس شستی شیدی کسینی	در مان کمر زنده سکران چشم عجبان روی حسین کو شرم با دست از کس کس تا چند با شیم ز پانصد توان از خندان در کس کس کس شیدی پند او پند
خدا را کس نشین با خرد تو درین خرقه بسی آلوده است تو نازک طبع و طافت زاری	رخ از زندان پیمان سوس خوش و قنقی با ده توان که اینها شتی لاق پوشان

پس در وقت این احوال سیدان این	صراحی خون دل بر بطحری
در بنام تو و شان در روی میا	روضی با در عیش داده نوشن
چو ستم کند مستور منماین	چو نوشتم داده زهرم نوشن
لبیکون چشم سربکشا	که در وقت حاحه جوشن
ز دل گری حافظ بر صحر بشتر	که در روزی چون دیک سوشن

سخت شمشادگان سرشورین	که بزم گن گن قیام شمشادگان
سربکشا نظر برین	گفت لبی چشم چراغ بنام سربکشا
تا که در نیم و زرت کبکی تو	بند چو شود بر خود زهر سربکشا
کتر از دره نه است شوهر روز	تا چو تو که خورشید بر سر حرقه زنان
بر جهان گیر کن در قهر حرقه زنان	شادانی زهر چو سندان حوزده
پروا گشتن که در عیش شمشادگان	گفت پر سربکشا از صحبت سربکشا
همه ز دست بهت گزیده گم	مردیزان شو این که در روز سربکشا
با صبا گزیند لاکه سربکشا	در سربکشا لب نه سربکشا
گفت حافظ اسمن تو محرم با سربکشا	لذتی احدی حکایت کن سربکشا

فانچه خواندی بر سربکشا	لبیکش در همه پهل سربکشا
ایکجه سربکشا در خانه خواندی	کو لطفی که در روز ای سربکشا
ایکجه خسته روی ز این سربکشا	کین دم دو دین ز بار سربکشا
گر چه سربکشا سربکشا	با چو ستم سربکشا سربکشا
جانم ز حال تو سربکشا	جسم زان در چشم سربکشا
بازت لاجرم از آن سربکشا	بنفص ملامت بد هیچ ز سربکشا
اگر چه سربکشا سربکشا	شسته دم ز سربکشا سربکشا
حافظ از آن سربکشا	بزرگ سربکشا سربکشا

مرغ دل طبر است سربکشا	رقیبان اول سربکشا
از در این خانه ان چون سربکشا	باز سربکشا سربکشا
چون با تو سربکشا سربکشا	یکه که بزه لکله سربکشا
بسیار سربکشا سربکشا	گر لبش مرغ ما بل سربکشا
عالم گوی بود چو که سربکشا	آب خورد مرغ ما لکله سربکشا
چون دم و صد روی سربکشا	خانه تو حیدر سربکشا

یار سربکشا سربکشا	وان سربکشا سربکشا
-------------------	-------------------

بخت پر خنده را بپس در باب	بختی که خفته زرقه کسین در آن
سکه کسینت محبت از آن کسین	یار بان کواکب جنتان بر سر کسین
ماه خورشید منزل چو بر کسین	یار در روی امر پیر کسین با در کسین
بر رویای بر میمون با یون آثار	پیش عشق سخن ز نام کسین
سخن کسینت که با کسین کجا هم است	بشنوای بیک خبر کسین سخن زندان
اگر بجوی وطن در ده چاه یار	بگره کسین ز غریبی بوطن باز در کسین

میوز در ز غرقه در روز کسین	بجز آن بلای کسین با ز کسین
بجو کسینت بر سر کسینت کسین	تا او بس در یاد بر ترش با کسین
بغضای کسینت را بر کسین	بر کسین کسینت در بر کسین
مغول ز کسینت یعنی بر کسین	کرد چمن کسینت با کسین
ای نوز کسینت در کسین	چرا کسینت در جانی کسینت
درد آن کسینت بر کسینت	یار ب کسینت بد در یاد با کسین
حافظ ز خورقان کسینت	کرمیت رضا حکم کسینت

شتر کسینت روی کسینت	خلاف کسینت لان جمال کسینت
بزرگ طبع کسینت کسینت	درد کسینت این کسینت کسینت

کسین

بجز آن دو کسینت هر دو کسینت	دعا کسینت کسینت
کره ز روی کسینت کسینت	نیاز کسینت کسینت
عصر کسینت کسینت	وقای کسینت کسینت
بهر کسینت کسینت	ضمیر کسینت کسینت
سخن کسینت کسینت	صفای کسینت کسینت

کسینت کسینت کسینت	عقد کسینت کسینت
عید کسینت کسینت	کسینت کسینت کسینت
صفت کسینت کسینت	جان کسینت کسینت
کسینت کسینت کسینت	ای کسینت کسینت
کسینت کسینت کسینت	کسینت کسینت کسینت
کسینت کسینت کسینت	نادر کسینت کسینت
کسینت کسینت کسینت	با کسینت کسینت
کسینت کسینت کسینت	ای کسینت کسینت
کسینت کسینت کسینت	بیز کسینت کسینت

مفکین کسینت کسینت	بر کسینت کسینت
-------------------	----------------

در حق آن لطف بر مغز به
انگیزش که در کار جهان
بمحم کفایت که جز غم به نبرد
دل به آن روی که می گزیند
هر چه بود که در کسب کسب
کلاک صفتش گران بود به

بسطیف - کسب قدری که
کو درین نکته لغو نظری
کفتم تا بخواند تا غم جز
ما در دهر نماند پس بر
بشنو ای جان که گوید کردی
که درین بیخشی شمر بهتر

ای روی که منظر تو به
در چشم پر خمار تو نهان
مانی شرف تو در زین
خرد شد در عین تو
از تو ملاحظه آن خال
که در دست بخت در آن
دایم لطف از طبع آن
حافظ طبع بریده

خال خط تو در لطف
وز لطف چه قرار تو
سروای آن خاست
خیزد شد در عین تو
یک سر نه دل نماند
کاس حیات می خورد
میروردن تر از در آن
دین نیست جز زلف

که گن
ای خسر و خون نظری

می بین سوخته پسر
که گن

که گن

کرده اند اختلاف صوم کجاست
در درون درویشی و کجاست
ایسر و چنان ز غم زده
بدرش گمان جور جی که
مشته سوخ و دشمن بد گوی

بنامی رخ تو خورشید و کوه
زین شمشیرت پیکر او
بخوانم درین بزم
بهرکت و فائز که
بچشم مسکین بخواند

ای قیامی که شایسته
اقبال صبح را هر دم
کر چه خورشید که
صنوه کاه طایر
از راه تو شرف
ایچو بکنند طلب
عوض حبت حرم
بجویش زلف
خسر و پند سر خط

زین شمشیرت که
در کلاه سپیدی
روشنای بخش
سایه اندازد
نکته هرگز نشد
جز عجب بود
راز کس حق
طوطی خوش
بر همه عفو جان

ای شایسته در جمال تو

مشک سیاه عطر که

تو پیش گشت از روم تنی کین
کو مرزده در خدمت عید اول تو

این لفظ سیاه که آمد در روز
کلیستی در حدیقه پیش رخ

صحن مهری زیده شستم و لاج
کین گوشه نیت در خون خورشید

در اوج ناز غمغمی ای افکین
بارت بیفست زوال تو

ز چمن زلفش بر لب کج چون
کاشف کفایت و سبب شرح تو

بر صد رخساره عرض که مان جفا
عرض میار زندی غمغمی تو

سبط و ختر نقش ز صورت
ظفر انور ای روی تابان تو

بر خاست بوی گل ز درشتی در
ای نو بهار مدوح فرزند تو

حافظه زینت سر سر کشتن
سوادی که سپرد که پیش کمال تو

ای خونگ می تو فیان خاک را تو
خورد شیده سیر پر در طرف کلاه تو

نکس که شدم پر در خد بر خون
ایکان فدای شیوه چشم تو

خونم بخور و بیج ملک جهان
از ذل دنیا پیش که نوب کناه

در ام خواب خلق جهان ز تو
ز کس شک ز دیده و دل بیکاه

با پرستاره سر کار بخت تو
از خسر شرح و شرح بخواه تو

فرزاد بر و در شرف عرض ملک تو
بشنه دران میان بر خد تو

یاران چشمین همه از چشم جد شسته
مایم دست ز دولت پناه تو

خط طبع بر رعایت در عا
اشن زید بخیر من غم جو راه تو

تا بخت مید که منگی تو
پرده غمچ می در رخند هکلی

بکجا خورشید بر لب رخ تو
کمر صدق مسکن زینت عا

مسک ملوک گشتی از نفس خورشید
قال حال عالی مینک زینت عا

هر از دست سیرت من کدلی
عمو تو سر نوشت صبر عا

خرفه زید جامی که چرخ تو
اصح زلفش بر زلف غمغمی تو

دولت غمغمی که چون کرد
کوش تا ج سلطنت غمغمی کدلی

دلوق کدلی عشق را گنج بود در
ز دولت سلطنت برسد هر کدلی

مشیت بر چشم من تکیه که خیال
جای دعا شسته من سینه تو

شور شراب سوختن آن غمغمی
کین سحر بر لب شوخ خاک در زنی

عوش چمنی است عا در صحن
صاحب شوخ کلام من شرح غمغمی

ای پاک دستان خنجره که
احوال کدلی دست من بر تو

محرور صورت سپهرم محمود
بیا در شنا سخن آهشنا بگو

برای خنجره زمان بخت من کون
بهمین که کجکلیت ان پادشاه بگو

اگر در کف خاک در تو بخت
کو آسب سخن معاینه در چشم بگو

خط طبع

سخن چرخ ز سوز بود در سخن کس کرد بگرفت بر آن در هر که رفتند	اختر و او می ار چه رفت به کس بعد از او ای خدمت غرض
در راه عشق خرق غنی و فقیر نیست آن تنی هر در کس بول صدای بود	ای پادشاه حسن سخن بالدا بگو که در حق کشته کند سرتیبا بگو
جان پروردگست قصه در باب بهر چند عابد بود راه را به ان کبر	روزی بروی پروردگش سیال بگو شاهانه بجای کن که کمال بگو
صوفی در صومع ما ز غراب است بر هم تو میزدان سر ز غراب	کود از حضور پرین صبر بگو با سر چه دشت پاهای بگو
حافظ گشت بگساره راه نشیند	همیشه پیش ترک زرق ز جواهر

کتابین سخن می شد کله در گو هر کس نو نگرفتی یاد همی کند	با دهن رسوز داده خوشگوار گو کوشش سخن نه بود یاد همه
جلسه بر تن همیشرا غالیه است حسن روشنی کلمه نیست سخن	ایدم صحتی شغفسه فذلف دست زدم کجانی از هر کجاست
خیز ز صومع صمد ملاف غرض گفت مگر زلف کن پورینه دردی	خشم ز بان در درشت خجوا در گو مردم ازین هر کس له قدر است
حافظ اگر چه در سخن جان کج حفظت	در غم روزگار درون بگساره گو کوشش

خط خنده از میگر که بگرفت روز ابرویی دوست کوشه حرکت	موش صفت است لیکه ز راه روز انگمال چهره و حرکت کانه روز
ای کجوه تو کس حسن سخن بگو کردار او هر صومع صمد کجاست	کایست جام جهان کانه این دو بیان که در سخن شایسته
سخت چرخ غنی جره صواب روز آید روزی نه نه اعمال نشین	کوب ز فروردین صومع کجاست بتوان مگر ستر هر روز کانه
سلسله کس هر کجوه توان بگو حافظ هر روز کوشش سخن بگو	مصلح هم بسیار در وقت کانه صاحب را هر صومع هر کجاست
آیا درین حال که در دگر کجاست سخن	روزی بود که یاکند پادشاه روز

این کتاب است

مردم هر کجوه کس بگو کوشش سخن نه بود یاد همه	ایدم صحتی شغفسه فذلف دست زدم کجانی از هر کجاست
خشم ز بان در درشت خجوا در گو مردم ازین هر کس له قدر است	در غم روزگار درون بگساره گو کوشش

بر آتش رخ زیبای او با کی پند چو شمعها که بر کعبه کعبه گودند	بغیر ضلالت کس نیست که دیدار شون را بر او کرده اند
مرا به در لب دور است پند هر زبیده در غیر زلفش قدم گودند	که بر زبان بنهرم غم زبانه پند لکها خویش جویدیم بی چنگ پند
درین سر در خانه کوی او شاد در سر خط کوی می پند	

سحر کمان در غم زبانه نهادم نفس را در توتش زبانه	که رقم داده به چنگ و چغندر را ننگ پیش کردم زبانه
لکها زدی فردش عموه در زلفش کمان بر او شیندم	که بر کسب کسب زلفم زبانه که ای بر ملا متر است زبانه
زینده خازان طرفه کور بر او زبانه بر سر زبانه	که خود را پسینی در می پند بغضه را به بندت پند
سر خط است زبانه می پند به کشتی آن خویش بر آب	که جز تو نیست میر دلک پند در زبانه بدای ناپید اگر پند
زیم سطر است چه پند که بندد طرف و صدر کس پند	خیال از کعبه در راه پند که خود عشق و روزها و پند
وجود چه هست حافظ در کتبش فروست پند	

از زبانه هر منم حکر القید کاشکس فضیحا قطع من لغزید	از خون آن کشته زبانه کس به در صباران هم کعبه کس
سرخ زبانه حمت بداند فرز به ناطاب من بعد کلام	هر چند در زبانه زبانه کس پس رسیدم زبانه کس
لیت در سوع عینی پند خود بنویسد محقق زبانه	در دم کن از فرقت در کس حال در دین زبانه کس
والله ما را این است بلا ما حتی به ذوق نه کار کس	کعبه ز عشق رویت پند صاف خط چو خط آب کس

که در بوی تو بر بوخت پند که دیده باشه از توفیق کس	خاک نسیم جز زبانه کس در لیدر ما شوایطیر حبه کس
پند از آن رشوق کس کس مگر و خوشتر و در حبه کس	پند از آن رشوق کس کس منهم بر توفیق کس کس
سپیدم هم کس کس ز زبانه بد کس کس	زبانه کس کس کس عشق روی روزی کس کس
و صاف تو پند کس کس	ز کعبه زبانه کس کس

دلدارا که ای کوی او بپوش بجز کوی تو چه کس برین	بکلم که جزالت جوادان بد ز سر و دله که مشتم در جهان
بیاخ بند که مران درین در که چه زنده ره آجینت	بکون او که در فلک جهان ولی بشیر ز ما در هم جهان به
جوانه سر سحاب از بند پران سمن اندر وطن دور است کوه	که می چو در کفایت جوان به بکین که در کفایت جوان به
بسم الله الرحمن الرحیم	
ناکسان برده براندخت یعنی چه تلف در دست صفت کس برین	سخت در وقت ز بدون تخیل چه در صفت به همه در دست یعنی چه
شاه خانی که در منظور کما باشد سفر زلف خود اول تو بست ای	هر چه بر سر نه نشناخته یعنی چه با تمام ز پانی در انداخته یعنی چه
سخت ز زردمان گفت که سرین بکس از جور و هر تو تخیل قبول	این سخن تیغ با احتیاط یعنی چه کاغذت به هیچ که خسته یعنی چه
سعد با در اول گفت چو در قبول در سزای سخن رفت و بود بطل	خنده ز غیر نپرداخته یعنی چه در سزای سخن رفت و بود بطل
بسم الله الرحمن الرحیم	
در سزای سخن رفت و بود بطل کیشون چه در بند کیشون	نشسته صفا به شیخ من زنده ولی بزرگ که کوی بر سر سی

فروغ صافی ح نوره پوسیده خود کس گشت در آن چو در زان	بگذار صحیح کان راه قنابل کشیده و همه در بر کله کار
ز نور خنده پدیدان شهر کار گوشه غمگین تر نشسته است	شکر شکر گشته سخن بر کینه ای ز جرحه بر رخ حور پرلی کار
سلا کم در دم و بین بروی که این گشته که تو کوی تو تخیل	که ای خمار کس منهدم شری ز کجای خنده خیمه بر خرابه
و حال دولت پدید از ترس برین خاک حریف کس در دست است	که حقه نوزد بخوانش می خور پادشاه ملکش دست در
خرد که ملامت بر کس پایه کله کله که برین	ز روی بجز کله کله بر سر هر که صفت ز کله کله کس
بسم الله الرحمن الرحیم	
در این کس همیشه در کس در نه کس بر سر کار کار	صده روز کس حریف بده چون خردی کس بشنم بر کار
بصفت کس در کس روی لطیف کس در کس	سخت از کس خوش تر در کس لطیف کس در کس
لحیر کس در کس زنده که توان از این نظر	من رفیق خوشتر کس اولی در کس دینا و فانداری نوره هر چه

تا کی شفق است که چشم گشاید
آن که میوهی کسبیم از دانه برکش
بسیار که در کوه برسد که غنچه
کرم حشر لغت از چیده غنچه

روزی که شکر کن ای بار بر کشیدم
یار می چو کوه زیم به جزیرال تربید
که او فقه بدست آن میوه رسیده
و زنگ توبه کردیم از گفته و شنیده

ای از فرخ روید ز چشم جان
بچون تو زنی سره قمر منق
ایرا بد که او اده قوت می خرد
بر چه بکت یکت جویدیم
بر اضره عشق باق برود خورشید
تا که گو ترال چون من لب سید
از نور زمین بر دم و در لب سر
میل اگر ندادد به کارش تو کای
که بر لب نمی بسیم اجابت
تا که خرد که از بی چون از غنچه
که دست من نگیر بر خواجگه

خوشتر چشم است چشم جهان
کتی نشان نداده بر زمین
سجده ترک کند همان که کشیده
بر زدم و ای کجای از غنچه
کاهان کجای کند و کاه کجای
باشند از غنچه تریت در خاک شنیده
چون خود چند باشم در زمین
چو سوز از چشم جهان که کشیده
آن هم که کجای شجر است کجای
سنگ شده و پریشان از نور خورشید
که غنچه کشیده دل برده و بر

روشن هم بند ز یکدیگر
فکر نهوس کنان خجسته زده در
شوشن کن و انکه کجای
در بنام شجره ز بهن جین
بهر ما دست کند آن منزل هر
استان رخسار در کج زمین
پاک صفا شود از چای غنچه
لغتم کجای جهان در کج زمین
گفت حافظ لغت ز کافه کج زمین

خرفه تره این بسجاده مرگ
گفت مدد از نور بر سر دهن
باز در تو ز بهن ز بهن
بهر روح چاقوت تر گن
خلف پیش ج نشو لغت
خود کشته کشته باغ
و صفا ندهد پاک تر آب
که نوز غنچه بر روی لب
آه ازین لطف با نواع غنچه

عید است بر سم کجای
بزم زنده و دریش کجای
صوفی که در صبح کجای
این کج در دوزخ کجای
کار رفت کجای
دگر صبح کجای
مسطرب چو کجای

هر کجای که دیدار است غنچه
ش بد غنچه اول شود
امروز دیدار است غنچه
کجای طرب کن بس کجای
پایه کجای در کجای
کجای غنچه در کجای
از نظر ز غنچه کجای

در آن جوان مونس قلب رسیده	در خیمه است که توام نوزد دیده
پیر کله صحرای سوره این رسیده	از دامن تو دست نهاده ندیده
نه دلبر راغبیت خود رسیده	از چشم تو چشم بر سبالت گزیده
سعد و در در دست که نو آورده	سنتم کن رختن وی ای غمی نه
پشرد که کلیم خوشتر چه کشته	این سزانش که در تراشش خط

فرصت با که دیوانه نولد دیده	ای که بپسند زلف از آنده
چون پیر رسیده که سب دیده	سعی از سفره و بگردان دست
که بجزال بر از نده از آنده	پاشش لای تو سیرم بصیرت دیده
چشمه در دورتر شمع دیده	البتش هم آهسته از دیده
کشته خمر خمر که جامه آنده	آخرین بزل نرم و که در دیده
سینه خفته بر خنجر که در آنده	زیند من از کشته خنجر چه چای لم
گر از نده بر صحرای طایفه دیده	تو خط و خط درت خنجره تریک دیده

چون در زلف صفت خنجر دیده	تاجات خنجر زلف و صحرای صلا
کسریه در جهان خنجر دیده	ایچو خنجران زلف و صحرای صلا
ترک ستور روز نه دیده	ترک بگر صلیبی هستی در دیده

دو چشمش بر سر مشال بر یکدم	پنج روز یا چشم تر از غنیمت زان دیده
حفا که بی بر سرش در کشته	یعنی از هر چه عالم رتب خنجر دیده

ای از چشم جوان داد از غنیمت دیده	دل چسبیدن آمد و خنجر دیده
دایم کله استبان را دیده	در با صحنه خنجران را در دیده
ای که تو نام در جوان بر ستر کالی	ولی یاد تو نام مونس در گوشه دیده
در دایره فرمان فقط دیده	لطف آنکه توانیش حکم آنکه دیده
شش چشم کله بر پای روی آن دیده	شست و خردن کن دیده
مشق و همجو رید و در آن دیده	کرده شده پیمان کشته دیده
دیش که در زلف با آن دیده	کفتا غلطی بگذر زین کله دیده
کله خنجر و زنی خنجر در آن دیده	کوفت میان خنجر خنجر دیده
صدها با کله پسر دیده	این حرف ایملان با دیده
یاد بکشد خنجر تیر کله دیده	خنجر کله خنجران دیده
نزد آن همه خنجران دیده	تا حد کله و خنجر دیده
خنجر خنجران بودی خنجر دیده	شاید مبارک کله خنجر دیده

چشم کله در هر چه دیده	خنجر سرو قدی غنیمت دیده
-----------------------	-------------------------

در آن کجا که برود در لطف تو در آن روزی که در چشم من در چشم من از آن نظر زدهم لبی ادهم سر در مگر دست دلش کجاست بروز و وقت با تو من مرا که در رخ او در در آن مقام که خوبان فراق و صد چشم وصال در روز که در اندام من	در آن کجا که برود در لطف تو در آن روزی که در چشم من در چشم من از آن نظر زدهم لبی ادهم سر در مگر دست دلش کجاست بروز و وقت با تو من مرا که در رخ او در در آن مقام که خوبان فراق و صد چشم وصال در روز که در اندام من
--	--

خوشتر از کوی خواب است در روزی که در تو چه جای من در من است با او بشنم هر که صفا غیر تو در خاطر رحم کن بر لب و جگر	گر بپزد سرم دست شسته بودم تو رخ زبا رای من روی من است سخن پر که بر منی که لایق نیست بغیر زانکه است در پی
--	---

در همه در معانی است دل هر سینه است کردهم تو بدست سزای نکت طکر شمع ز کس لطف ز در گشتی در سپاه جوهر استم از دیده سخن غیر کوه من ایچندیم چه غمت کر ستم با من	خود جایی که بود از خدا مطهر صحبت که در کجای خودم ورند پروانه نندار ز و نه اندام نظر گشته که گوشه چشم در کجای من است کز دیو جیم من بروز سیکه با بر آه که از پی هر روز
--	---

روزگار است در آن کوشش من است سخن تو در چشم که چه زنی و خرد تا صبر بر کل نکته از آن غمت	جوشش من بوضع همچنان غمت صحت دست من خون دل غایتی کف که چه سینه غمت چه سینه غمت
---	--

طعم هر دو فایز اسپرین بدارین زین طعم ها که نوک اسپرین می آید در آن کوخته در آن بر آن می دزد	پد بکوبید خردوی ایدل ز صردی کیشیم و زرت پاک سپرین دل و دین رفت و بی رنج
پشم خیم بر شکر سپرین چرا بر آن شسته کران می دزد چند توغره ز جهان که در آن می دزد	ایگزرد و لعل طبع طبی جو خردوی پهلان توی کسب نظر کرم گذران رو در کلا سر اسرار صفا

بدان صدم دیدار و روشنی بدان شمع خلوت که پارس یه دل جوان شده ز غمده ش کایه ز خدی میر کشته پمونا یه	سدا می چو بوی خوش من شینا درو دی چونوزل پارسین نمیسند زنده مان هر چه بر شا عز کس جهان که چه در خدمت
بسی پست پی کم در که کوا بد ز نسکین دلان می دزد فرز شده مفتح چو کجاست که در نه با روز دست به پد یه که کو به نبور دست سنجاست ز هم صحبت به جبهه اجد	مرکز تو که کذری از غم طبع دل حسته من کز شکر سنجی ز کوی سخنان رو مکران که هی صوفی کن کجا می شنند رفیقان چنان همه می شنند یا سوز دست کبیای است

مکن عجز از جور که در کجاست چه داد توانی بنده کار خند ای	تغز و جهم شمشاد به شرب عشق از چو هاست ز برده شسته قلمت من از غم زان در انتظار رویت و مروری عجز زان در چو سبزه کجاست حظ چو منی تو دل بر جیل جهان
پزکن خرم چمی کجس ندر در سقط بزین نوای شسته به شرب کجی ز در بر زانده مارا بویج بیه در عشوه صیلت و دخیان شو پهاریان در و احلم آخر کم در جو کاشته سیر کرد از ز لعل سر	

ایدل که در زان چاه ز کجاست به شد که که در کوه کجاست شاید که به کف دست کجاست چندان چو سبزه ز لعل کجاست در تیره شب سحر تو جان کجاست جان می دهم در سر ز کجاست بر خاک کس تا بستم از کجاست در خازن غم چو نشینی از کجاست	هر جا که روی ز تو پشیمان می دزد آدم صفت ز در و غم ز صولان کز نشانی ز زخمه جوان که غم چو کله خرم و خندان و غمست همچون مابین باشند که چو سوز ز کجاست تا بر که تو چون سر و خرامان وقت که ز در دولت کجاست
---	--

خط مکن اندیش کن این سینه
بازاید و از کلک خزان مدره

ای دل اندم که خراب درج کلک توز خدای که صد ارباب بخت دوره منزل سبلی که خطا بود تاج شاهی طلسمی که هر زاید با کاروان رفت تو در حیات قدحی بکش کن و جزو بخت نکن عشق نمودم بنامان بخت صاحب در فکر مکن ناله که شورا	پرزو کجای بخت خست قارون چشم دردم که بیا در میوه قرون شرط اول قدم است بخت در خود روزگوم همیشه قرون که روی راه که پرستی خلقی چون چند چند از غم با چاک خزان در نه چو بس که روز دایره برین چو چو حوش دل بسند دور تو
---	--

کفایت بختی که تویی بخت در شمشیر توام شکر چه خردا بخت شیر دانت نتوان کرد خنجر صد با بختی که در هم بخت کفایتی که در هم بخت چشم تو خندم که در بخت	چون نیکت میرم بخت ای خنده جان که تو سر بخت هر که ز بختی بدین تنگدانا چون بخت از راه چرخ بخت ترسم ندی کام و جان بخت چهار که دیدت بر سر بخت
---	--

باز کلک

چون مشک سینه در پیش در راه تو خلق چو خاک در پیش صاحب بخت از کلک بخت	نیز که می از نظر خویش بران چون در چو یکدیش از نظر خویش ز آن روز که در حور و لطیف
---	--

سخن قف می ز بند و خنجر بهر جرم جرمی در شکر بخت بکدامان از یکدیگر است بروز یکدیگر در زمان قند ختر بر سر و بر تارک خنجر کبرت سلطنت خنجر قطع این سر حلقه هر چه خنجر سر ما و در میان در طرف خط خاتم طلوع شرم در خنجر تو در خنجر از آن از آن	کفایتی که در برینه سینه پرو خدایم چو جان کندت باید بشن کرد خنجر خنجر دست خنجر دین خنجر دست قدرت بخت خنجر کمتر بخت تو از راه ظلمت بر سر خنجر ضلک بر سر خنجر عقل بخت که در خنجر مسند خنجر و جان خنجر
--	---

کنت قصه شوق مدحی بس که خنجر از شوق او بخت	چاکه پر بختی که در خنجر ای من از سلی و بخت
--	---

عین و صبر و غیرت و خاکی است گر در راه روزگار عین است از خاک پای تو با او آب روی صبر عیون است که با قیامت مع انکس است نعمت قدری اگر نماند زین شمایلت لاری از وصف جس تو خطی که در نظر ان صفت است و قیامت است که چو قطره در دریا که چو گلک صبح ز فردا پدید وقت شمت که هر طبعی را که که ز راه روان جستی هر حال که لاری نه شریکی می می که که چو صفات ای بر روی ادراک	نور جاست در آن کوشش من گویم که کون باک است گر چه در دست پر ز بیم ز بار چنگ بر پرده چوین بر دست بند نقد عزت شیوه غصه در آن است در چمن بر ورق و قرصان گرا حافظ که در درخت بلند است
بسی است که بد بزرگوار است که خوشی دهانه اگر ز بزرگ است رفیق حسن بود در دو چشم و عطف کنایه در هر چه گوشه بود در درین تقصیر حرف شده که در خیال همه صید کن هر طبعی که برین	بسی است که بد بزرگوار است که خوشی دهانه اگر ز بزرگ است رفیق حسن بود در دو چشم و عطف کنایه در هر چه گوشه بود در درین تقصیر حرف شده که در خیال همه صید کن هر طبعی که برین
بزرگ چه بر دم که ای بر شای مرا در بخشش چو در شای	بزرگ چه بر دم که ای بر شای مرا در بخشش چو در شای

دری بکلمه خواران چراغ دیده باشنده در کرم از آن عشق که خوانم از غنچه چو حسن ان ملاحه است بندگان من سر را درینم صبر هر چه شود خواره خوشه صبر لایع بسی که لب کوه و نظیر در آن حسرت که جان غایب من در چاه نظرم جوی می	شبی سیریل سوگوار من بسی خاطر میدوار من اگر کنم کل روز در من تو در میان خد او ننگار من بجای بشک روان در کن گر بوی پود نیکم مشکا من اگر دانی فرزند در من گرت ز دست براید بکجا مگر تو ز درم خویش
طاهات بچند و خرافات چنان قبای فیض طرف کلایه پیدار شود که خواب همه در پستی کاشفکی مبالغت در شوالاری ای وای بر کسی شایسته و هر روز نیز شایسته جان در روی که غم غم	شبی سیریل سوگوار من بسی خاطر میدوار من اگر کنم کل روز در من تو در میان خد او ننگار من بجای بشک روان در کن گر بوی پود نیکم مشکا من اگر دانی فرزند در من گرت ز دست براید بکجا مگر تو ز درم خویش

حشمت میل لطف کجای در دهک حاتم خط جام یک منی آنکه در آستان لطف با رخوان مسند بیخ بر روی کعبه بشنو هر صراطی چو پیر کعبه صاف حدیث مکرر است	خوشش لایم و خوشش را بریز تا نه در سایه بخیلان کیم علی بیرون کن لطف از آن کز خوشتر استاره است سر و کله است اینک چنگ در بر بطم رخوان تصدیق صبرن قصای روم می
ای ز شرم عارضت که کج زال بر لاله است کل بر کلا میشد ز چشم گمان بر و دل هر که ز لطفش کج آنهم در دست چو تکی عارضی بخوان شوند نه وی لب بر لب سطر است چنگ در دست سطر است عود بر نشن و منتفخ بود آنکه بود جرجو جان مرده با تو زین پس که خلک خواری	پر عرق پیش عقیقت جام می با بر نش آساید بر دوت می ز پیش میرفت کم میگردید تا مؤذن با یک بر داره می گر بر دهن آید در کسب ز می چنگ در دست بر سخن کو کو خوشش کج خوشش کج عزم در کوشش است سر می جان آن است جام ده لوی با زگو در حضرت دار می

۱۵۱

سرد افق بخش کر سنی جام می بسته روحان فرغوز نار حاتم زناش کشت صر خروج که بود یکا و کس که	بشنو هر صبرن قصای روم می استاره است سر و کله است اینک چنگ در بر بطم رخوان تصدیق صبرن قصای روم می
بایب زنده کانه برده ام پیا کسین سبوتانم دید با وی که سیدان که چو که بود که که رکش کج خوشش کج خوشش که پشت خزان جانش در کس بط زهد روحان سخن کج با دلش زین بدده می خوشش مینم کل میکند سخن منه ز دست جام با ده می حدیث پیا ز با نشنوا ز نه	بشنو هر صبرن قصای روم می استاره است سر و کله است اینک چنگ در بر بطم رخوان تصدیق صبرن قصای روم می
یک در کوی خراب استماعی ای که با لطف زنج یکد ز زور بوی جان در زین خرابی	جم و دست خوار در کای حضرت با روحان سخن بشنو کج کج زانکه مش می

بصیرت بر سر راه تو خطمان خال بر سر تو خوش داشتیم	گردان ز سر کوه پی در پی بر کن ز چشمش ده که چشمتی در پی
کای از سطله در تو غری پیچید ای که با وصله و لایم کندنی	نوی هر در درین نمره می در پی پر غنیمت شکر این عیش کای
کو به شکام وفا کر چه تنه بسوی عالی سحر ت خط جان	میگم مشک که در جور وادی تو که چون صافه خیز غلامت
پا به سوز زمین کینه در پی نصیحت کجاست کن کین در کت	دعوی صحبت میریزد در پی لذات کو بهره در کجینه در پی
بغزای غم ز صفتان عس ندام که غایب رخ برندان	خدا را اگر می دوشینه در پی تو که ز خورشید در سینه در پی
بد زندان کجاست شیخ هشت لده نمیر	تو در خرقه پشمینه در پی بغزای که اندر سینه در پی
ندیدم خوشتر از رخ تو خط ترا که هر چه بر دست در پی	چرخ ز حال صیقلان توان هر حکم بر سر راه او کان

کین

میان رخ در پی او دردم غم کین پایین علی توانم غمش ز غم کین	میان جمع خون کین میال کین سوادی از خط مشکان بر رخ کین
بخوشی با سبک روی ای کین کین عتقاد بلیغ پیش سر بر کین	علی کجاست من در اندام هر کین کین هر کجاست نوازده صلی آن کین
جهت یار است صد هزار در کین کین نه چندی غم سپان ام کین	بخته جان خسته در کین در اندام کین که بر هر کین
وصال دوست کین است در کین چو در کین کین می کنم خرد کین	بر ده که هر چه بر دست در کین صیبت میگره است کین در کین
بچشم زنده برین کین غم کین صرت تو بهشت ان ز کین کین	چرخ ز ناله فریاد بخشان در پی پای کار با ناله بوی او در پی
دلم که هر چه بر سر راه رخ کین در کین این طبع و چرخ کین	توان در دست تو دران کین چرخ ز غم زده در کین
دعاش کجاست و خندان ز کین نوی مثبت کین کین کین	که هستی و تو با چه کین کین که کوشش میوش بر جان هر کین
قبحی حسن روشی ترا بر راه کین دم ز حال کین غم کین	که کجاست کین همه این ز کین ترا رسد در غلامان ما هر کین

زنده بر سرشک صفت دهد بر او بجز غم تو سرم گشت نوبت بگشای سخنی سر جو مبارک که بچو صومعه طایفه ای کو پیش	فدای تو که حال مشک بر او سخن از کلام حمت بیک در بودی که که بوری از شرم سرفرو هر دم بر او نه که برید بچو
ای با نسیم بی رودری زنت کن در لذت دستی ایکس تو با و روی ز پیش ایگان تو بکس و غم بپوش	زان ز تو مشک رودری بجز سزا و چو چکار رودری او ننگ تو خوار بار رودری او تارده و تو خوار رودری
گر کس تو با و چشم گوش ای سر و تو با قدر گوش ای عجب تو به چو غمش رودری بر سر تو به حد غمش	او سر خوش تو خوار رودری هر چه غم غمش رودری در دست چه غمش رودری کریه وقت انتظار رودری
بروز به پستی دیدی در ده بجز غم که در دل در دست مراد در شسته و دل گشای	که در دم سپیدان تنید سپاس با و هر چه در ده هرستی جو خورشید گشای

پر بر زلفش صومعه بر پیر پیل در خم کبوی او بند بوقت بکس خدارا تو بپسکن عزیزان تو بهار عمر بکشد پای طاعت نسید تا کن نوش	که کوم تو به ز پر مهر کاری که خوشی خالص دورنگاری که عهد کس خدارا استواری چو بر طرف چمن به بهاری چرا غم می کند در می
ای که صومعه پیش رو سپید تشنه به دیدیم بر لاله در آب دل رودی و کج که در پیش سخره که در حوضان که می شنید	ما خوار از بر خویش چه سپیداری بمیدان درین راه که سپیداری بلند زنده ای که به شمع سپید ما خوار کنیم در تو دو سپید
ای که غم غمش سیم غم جو لاله تو تقصیر چو غمش ای که در غم ایرانم حلقه شرم ز زلفش	عوض سخن میری او در حمت سپید از که میباید و فرای سپید کار با کوه سپید غم سپید
چو سر و کمر سخای در کل ز کز لاف تو هر طرفه آشوب مرد چو کج من بگشتم سینه	خو عزیزت روی تو هر کجای دست خرم تو هر کجای که در پاست زهر زینت سپید

دلایم شتران را زلف و کلاه سزایم خشت ز باسیر خورشید کار نثار خاک رهت شدند خندان چون خط کفترش اندر میان بپا	چو تیره را شنی کمان کلاه دل گرفت بپوش غم گرفتاری هر بیت نقد روان را بر نقداری بگنجد کف در جفا خورده را
--	---

چون در جفا خورده بود کلاه با کفش سبیل چند ز غم و غم تا چند همچو چوشت در عین اسب با عشق را بسیار بازی جوری که لذت تو دیدم زردی در چو خانه بودم با دهن سپید که چه بیوی و صفت در خست از باد و طلیعت که جز خسته تویم مانده ایم عاجز تو خستی و در آخر تر خست کن بر حال زار و خفا	شیر و شقایق را که می زار کردی بر سپه لاله کین تا که جفا کردی تا چند همچو زلف در نثار کردی دل و پای آنچه از چشمان زده گر شمه بدادیم که در خرد کردی ز بویستان و صفت بوی سر بر نیارم از خاک زار کردی تا ندهم نور زم کین بر تو کردی که میکشی بزورم در مشک زار کردی تا چند امید می تا چند خفا
--	---

مغز را

شهرت پر طراویان و زور یاران صفا می عشق که میکشید بار

بم

چشم فلک بسیند زان طریقه ای روی سوخت ز کوه خندان جسم منزه به ز روح غم می بخشیدت وقت خردی در بوستان حریفان مانند لاله چون در کمر کیم وین زار کردی چون کمر گشته زار در شمع خردی هرتا ز کوهان فضا در زلف کوه	در درستی سخت زین بخت کردی یار که ز کوه بدرد من تو خردی ز خندان سبالا برده اش کردی شکر از در دهنه نوهار کردی هر یک که فرجی برده و کردی در روی تو سخت شدی کاه کردی کم غایت تو خجسته بودی کن کردی مشک تو لب نشسته در بخت کردی
---	---

ای که در شتران هیچ مدد را کنی در دهن من بل از هر کس گشته برنج ما را که توان بود یک گشته دیدم ما که بتیسه نور بر گشته فقدان جوهره از خلق که گشته بر تو که صیوه کندت هر گشته حاکم صفا جده بر روی تو گشته	سود سره زینوزی و غم کنی فقدان قوم خطا بر گشته کنی شرط انصاف پیشتر مدد او بستفوح که زنی بر لب کنی قول صحت غرضانت تو گشته از خدا جوهری حشوق من کنی که دعا یزد سر صدق جزا کنی
--	--

بشنو بهر کشته ز خون در غم زرد گدا اخرال امر کل کس زه کمران سنجی	خون خوری کرطل رودنی تنها حالی کس بر بسوکن که پر از باره
کر از آن آرمیشا بهر پشت بهرست نیکه بر جوی برزگان تنان زرد	عیشش آنجی چند بریزا دره مگر سبب برز که بهما مالگنی
اجره با پشت کجسره بریزه پنهان خاطر کس رقم حقیقین برده پنهان	کر کفکها چی سوی فرط دل خفته مگر در شکر کند و در دست و
کار خف کر کجرا به ز کذری حفظ ایست نشسته که خواصه لاله کس	ای بس عیشش و بکت حد او که جهن بر زمین و کوسن لاده
ایدل گوی عشق گذر ز سر کینی چو کان کف کفره و کوه نیرینه	هست جمع دردی و کار بی کینی باز نظریه بر شکار بی کینی
سخر لطیف پر می و می کلمی کاک در استمان جان تو صد ناله در	گاندیش از غمهای ضماری کینی وان راههای طرته یاری
این خون هر موج میرند اندر کز کر که بران بجان غم خانان خج برده	در کار رنگ بوی کفاری ایدل تو بر سبب حاکم باری
ترسم کزین چمن سبز بر شست کس مشکل ز زان نشد زدم ز کس	کز کشتش بخند خضاری کینی بر خاک گوی او دست گذر بی

قوله

صافا برو که بنده بارگاه است کر چه سیکند تو به دردی کینی	
دوبار ز برکت دله الکر کس کینی مگر سبب مقام بهرنا و خورشید	فرغتی و کن به و گوشه چینی کر چه دریم پستند خلق کینی
میر که کج قیامت کج ز دنیا ساکه رونق ایرک رخا ز کس کینی	فرخنت و صفت صبر ز کس کینی بریزه کج تو می یابنق کینی
رتبه با حواش نیست کینی درین سموم بر طرف کس کینی	درین چمن کج کج کینی عجب که رنگ گل بهر کس کینی
میان در نه جام فتنه کینی کجا ز خویش کس کینی	کس کس با بند درو چنان کینی چنان مشن خنک کس کینی
بصیر کوشش تو ایدل بهر کس برو ز کس ز غم با شرب کینی	چنان عزیز کینی بهر کس کینی هر مقام کس نسبت در چنان کینی
مزیج و هر تبه شد درین طاق صبر است ناله چکد ز ز کس کینی	کاست نظر حکیم و دردی کینی بر کس صبر ز بند کس کینی
خون چلا حور در حلال کس کینی در کج راه بهر کس کینی	در کج راه بهر کس کینی در کج راه بهر کس کینی

که صبح بخار تر از روز دسرد بود	پیش از صبح چنان که بکشد
شعبه برتین غم در کجاست	سقط کجا بدرد بماند روزی
بی دوه که سر کوبش چو کوبند	چو شکر کعبه زان رسد ز سر سخی
شش به بی سینه زان برده	تا بستی روی از صوت حق بگری
حلقه نهال قهر خود جوید	خون خورده تا ندهد به کوه
کوشش کجاست شراب کینی	تا بدانی بیخ غم ز دل بر کنی
دل کشته در در چو جام شراب	سر کوفته چند چون غم و غم
چون جام چو دی رطوبتی	کم زنده از خوارترین لاف مانی
سنگ سنان شود در قهرم ز بجا	جمله رنگ سبز و تر و دهنی
دل بی در بند تا هر روز دور	گردان کوس قوی است کینی
خیز و جسدی کن چو خطای	خویش را در پای محسوس مانی
و غیر غمت من القدر در توان	حاصل بر جفا ایکن از دست توان
کام کجاست روزی غم در کجاست	بهد کن که از دولت دادار
پند عاقلان شود در روز غم	لیکن همه سر ز روز غم عاقلان
پیش از آن روز زندی دم بر کن	باطین محرم حاصل درو پندار

بگویم

سرخ کبوترم رنجا به چشم جگر	کریکای من سرودی غیر ز دوست
خشم شکس نمیدانند به قدر	جز خضایی به شمشیر کوهستان
دل زنا و کجاست کوشش نام	دروغی که کند از دست میرد بر پشته
میروی و مزاجت خود کجاست	تیر میروی جان تر سوس جگر
بدرغای شب خیزان کجاست	در سناه یک است خفا کجاست
زاد پیش پای سلم ذوق زاده	عاقبتش کاری کار و در پیشگاه
کوفه غمی از تو من ای کجاست	حاصل خود بخواهم کفایت کجاست
یوسف عزتم رفتی از کجاست	کریکای من کجاست حال کجاست
جمع کن جبهت خطای پریشانی	ای کجاست کیسوت جمع پریشانی
هر خواه تو جگر ما و سینه هر سینه	کیسوم ز دیده سپیدی و سینه کجاست
عاقبت کوه در به زرد کجاست	نر چشمت بر سپید کوه کجاست
عالم در کجاست آدم زین کجاست	هر کس تو چو سر زلف کجاست
چو باغ امروز چشم به سبز کجاست	سبالین جمع با رب غم کجاست
کشتن کار کجاست نشان از کجاست	صد ز کجاست نشان از کجاست
حرکت کجاست از کجاست	زبان کجاست با کجاست
دریغ عیش کجاست کجاست	بدرغ از و صد ایدل چو کجاست

بسیار است

عوارق و پسران بودن طریقی کرده بیعت از طرف صوفی را با پستی او خیال چو پیرانش فریت سیر چو پیر	بکش تو دردی مثل ما چه دست که در هر وقت زلف چو پیران که خفاقه اقبال ممکن بچنان
نصیح است از پیران چو تو تو یک صلوات زنی و دیده بجز بگو چو این صغیر ز در فضا را مهر چو چو کف نشستم چو کعبه خیال تیغ تو با حشرین شده است رسیده در مرکز کشت چو سیدم یکدیگر تا و نازی او درین صفا	که ز کوی فلان در سر نه خفا بر روی عجز چو چمن بر سر تو ز لعل روح فریت بکش لکان تو هم ز روی کرم چو چمن لکان ایستاده کرفتی کشت چو کعبه دقتی زینک را در آن صفا صدیقت عشق پاک بیدار است
جان تو که هم چو تو هم جان سیر از سیر کوی تو بیارم بر بیت تو با هم کرفان بود ز کاف فانش که ندرتین تو ستران در خم زلف تو دیده ام دل خوار و	سفر تو تو که سیر سیر کن و اعط کام نشود که سیرند برین است بانو کست به شستن بود ز کاف چند پویشیده با ندرت پنهان عشق چو سیر و چون می کنی ای زلف

هر که در هر تبت سلسله نازک از نهج شیوه چو جان فتنه و همت است که چو نیم فتنه بس که بر سر سیر کوی کز سلسله	که در هر تبت سلسله تا به اندیشه و درین فتنه راستی صد تو خط نبود صحبت
که کوی میفروشن و هر در کوی به زار باره تر ز هر در کوی که چو سیر ز کربان فتنه پنهانی و ایضا عشق ندردیم کفنه ایم کاف هفت عین زان بر سیم سبک می که در جمع ما بود و ندرت پنهانی که چو بند که ستر همت پاک غلامی بسیار سلسله ای ز بنام پنهانی در چنان کشنده را نکش که ستر	که بر در غنچه های نغمه که بهای کران شرافت سیر کعبه چو کعبه ز در سیم سبک شمع تو بهای کعبه تو که کعبه فروشی نظر سبک شدم خرابه نام و لا همی دارم بکی بر شکایت که کوی بر جان کعبه سحر صفت تو در کعبه کعبه عجب ز وفای صاحبان که تصدیق کعبه بکش ای تیر بر کعبان بر خواجه
که در هر تبت سلسله شیش ده خط سلسله سلسله	زلف می صاف که نو کشته شود روزها رفت دست سیر کعبه

در خفاقه ای کعبه کعبه

دورن هر چند در جهان کس سرخ ز کس بر صومعه کس کل ز زاهد بد خویشم رسم است یا برین که بخواند شامی غم است ارح بر غیر در شب و در صفا فشان کند در دست صفا	رفتن سحر جی ادک شون غمی در نهامت بهر همس و عطی در می که چو صبحی بود در پیش خند شامی بر نشین من ای سکه صفا بود آینه که کند یاد ز در دهان کام نمودار بدست وری از کف
بگرفت که در دست چون در دو هم سینه کج که اندر اندک که با تو هم کمال هر روزی شخصه صفا صفا که زانکه با تو چون ز خیال رویت با کج است رحم از بران من که هر چه روزی خط مکن بنکاح است که در صفا	خوشتر زانکه نهان من زوال ناید بهر معنی زین خوشتر حال و اندم چو سینه با شرم کج است هر که بجز روزی و روزی بود که خوب نیست چه شرم کج است شخصه صفا صفا که زانکه با تو زین بیشتر یاد بهر صفا
سبح رحمت با العز در و نم خویشتن ز زاهدان	الاقی من نواذاه ال الاقی من نواذاه ال

الایه ربان

الایه ربان محمد دوست خود در زنده رود اندر کس بس ز هر طرب خوشتر کس جوانه بازی از در صفا می چنیده است خوشدل سپاس بدو در طرب کس دقی با نیک نامان مشغول ربیع العزقی سرشی صفا کم خود کس چو شامی ای خوشتر می کس بجز در برابر زود در صفا کس که کس خرد وصول دوست سار روز کس	الی ر کس نام طالع نه است بکس یکس جوانان غم بشعر بر می صوت غم سماح چنک نشو نوش سپاس بدو در طرب کس سپاس بدو در طرب کس سپاس بدو در طرب کس سپاس بدو در طرب کس سپاس بدو در طرب کس سپاس بدو در طرب کس سپاس بدو در طرب کس سپاس بدو در طرب کس
سلام الله کر الی علی و ادوی لراک من علیها اصح صفا صفا صفا فجک رحمتی فی کل حال	و حدیث المشایخ و دردی با تو صفا صفا متعلق البشیر عن الوصل و دردی با تو صفا صفا

و ادعوا التواضع و التواضع
به حیث نغذت حیا
مبادرت ز نور سواد می تو حیا
من چندان زندلا با
که عمرت بدو حد سال حیا
که گوید که خط حیا
نکند که شش خط لا یزلا
زین پایه جایی و با
و حکم که سببی من سوا

و عکوی غریبان جهانم
منان ییل در در بجزیر عشق
سویای ال من قیامت
کایا هم وصال چون بخشای
ز خط صد حال که هر جزوه
بر نقاشی حضرت فرین باو
بهر منزل که رو آورد خدایا
تو میست که باشی در برت
خداوند که خط را غرضت

بجان او که کرم در سبب کمالی
کرد که نشدی بی بند و باره او
برخ چو هر کس خط نظر آفت
در آمدی ز درم کاشی چو آفت
ببیند که تشمس در محتر کشتی
کجاست هر بهت حال پیش را
برست خوشتر ما چه که شست

کیمی کشند کند کانش شغلی
کیم قرار درین تیر خاکه الی حلی
بدل در بیج که یک فذره جبر
که بر جو دیده هر کس کم او رون
اگر چو بوسن ز زاده ده زبان
اگر حیات که نایب جان و جان
کشتن نشان جان ز زنده

یازده که حافظ برود که قناری

اگر ز عهد در غافل چه هر جوان

چه بودی از دل آنجا هر لعلی
بجواب غیری پندش در حیا
که گوید که شرف از دست غری
عیا کشی که چه در ز دست طره
ز پاره کاشن بر دن آمد بر خطره
اگر ز دایره عشق راه برستی

که کاره کسین بودی از آن کس
چو که زین بود و ندیدیم باری بودی
سیر غم آن کس است آن کس
کرم هر سر سوبله میزد از آن لعلی
که برود دیده حکم او در لعلی
چو حفظ قطعی بدیل در آن لعلی

سخن که ره روی در سر سستی
که لایق در شراب که شود حیا
که کشند سببها بنامش
نوشته است ای در آنی قرین
خدا زان خرقه میزد دست
در و نه همیشه باشد در غیب
مروت که چه نامش است
نیشتم خط عیش در کسر

با سبکف زین سببها قرینی
در دلش با نادر جبینی
چه خاصیت ز پختش کسینی
اگر کج کس بر خوش چینی
و صد بهت با شش کسینی
چو زنی بر کس صنوت نشینی
نیازی عرض کن بر نازینی
ز دره ان با نادر پنی

اگر چه رسم خواب منده خواست	چو پند کرب زلی با عیسی
در میخ ز بنام سپهر سم	مال خویش از پیش پستی
بصفا حضور در کس قران	ز دهنده را علم البعیر

تو مگر بر لب پهلوسن شستی	دور نه هسته بر پی همه از نغوشی
بجز آن که توی بنده بمرند او	که برین چاکر بر زبانه کنی گزینی
اوست شرم تر از حسره و هر دو یک	افزون بر تو هر شایسته صد چینی
صبر بر جور رقیبت حکم کنم	عاشق ز نهود چاره بجز سبکی
عجب از لطف تو کجور شستی	خطا هر صفت وقت در آن سستی
سخن بی عرض از بنده گفتی	ای که منظور بزرگان صحبتی
بزیستی چو تو پاکیزه دل و پاک	بهر است با مردم به شستی
کراهت بسلامت بر تو نکند	پندله سهدار بود که بود پستی
حیف آید هر خرابی تمام شستی	که تو خوشتر از کل وقت ز تر شستی
شیشه زلی سرشکم گزینی	که بجز منظر عیسی نفسی شستی
تو بدین نازک و کسرتی ای صفا	لایق بزرگ خواهد جمال الهی

سیدین بنک روان صبر اول حافظ بره
 منع الطاقه سقلا عینی پستی

رقم بیخ صبحی ز چشم کل	که بد گوش ناگهم آواز لب
مسکین چون عشق کجاست	ز نذر چمن کفنه ز غمنا و غلغ
میگشتم اندران چمن ز کجا	میگردم اندران گل مدینه
کلمات خار گشته بد قرین	این بغیر زلی نه وان را بنده
بکس شکفته می شود در غم	کس بی لبای خاگر نگیرد
چون کجور در عالم از آواز گزین	گشتم چنانکه هیچ نازم نخت
حافظ مداره امید شرح کین مدله	دور در پندار عیب نزاره و غرضی

بفرغ غل ز نه نظر ای باه	بزرگم که ترش پای به غم
بکجا از شکم آید بر خن چشتم	و با نظر در کعبه پیکان لطیف
دل من شده و ندانم چه چیز خرد	هر که نشسته غمنا مد خبر ز بخت
نفسم خرابم از غم زدی	بجز آینه بنامه دل را چو کوی او
مکن ای صفت خوش سر زلف	که هر از جان حافظ اهدای رسو

ای که دایم کجوش مغروری	کر ز عشق نیست صدوری
کر دیو کجان عشق مکر	کر بصد عیقل مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو	رود است شراب انگوری

روی از دست آه زرد کوه	کافور از اوئی رنجوری
بگذر از نام تنگ سخن حافظ	سحر می طلب در محرمی
پنج کبر کوش و صحرای شوی	تاراه رو بنامی و که راه شوی
در ملک حقایقش او عینی	دان ای سپهر کوشش که درونی
دست زدن صحرای حرمش	تاکیدی عشق بیابان زوری
یکه غریق بحر خدایو کمان	کز آب حیات میروی تروی
بیا بستی تو جزو زیر و بر شو	در دل عدل هیچ که زبرد شوی
کوه عشق حق بدل و جان افند	باله کز افاق شکست شوی
وجه خدا اگر شود منتظر	زین پس شکی در راه صفا
خواجه است ز مرتبه خلقت	اگر کسی بجایش هر جا شوی
از پی تا سرست همه بود خدا	در راه ذوق کمال جوید و شوی
کرد سرست چو است صفا	باید در خاک در که آمد بصری
بمدتی مگویند اسرار عشق سستی	تا بجز میمیرد از در دهی برستی
در نهیب طریقت ضایع است	اردی طریق هر چه است صفت
عاشق شود از روزی که در کمال	ناخواند نقش مخصوص از کار

نور

بصفت تو نامی چون بسیم شوی	بهاره اندرین راه خوشتر از سدی
در کوشه علم است سر شوی	تا ترس نکوبد به دمو سستی
خالد در حجاب کعبه کار شوی	سهبت تخمی در حجاب تو کعبه
در کعبه صفا ز روشن انصاف شوی	با کافور کعبه است کعبت سستی
سلطان خدای از لطف شوی	تا که کند سستی چندان در روز
ان روز دیده بودم در چشم شوی	که بر کشی ز خانه با شوی
بر است جان من از همه شوی	کز او چه سر مندی افنی کاشی
تا علم خدای میعرفت شوی	یک نکته است بگو خود در بیان
عقبت بر طوفان چو آید شوی	چون برق از سرش کشی شوی
صورت پال صفا قرابت شوی	ایکونه استینان که در روز شوی
در آب دیده حفظ دیدار شوی	بجمله سر مندی است با شوی
عزیزت در جای ما و بگو شوی	ای سپهر بسمی که پیری شوی
لمع البرق من العطور فان	قلع لک آت بشهادت
چو شکر در زبانه شوی	شاه با زبان طریقت شوی
دوش در جنب علمه در بر شوی	گفت ای بدل چاره تو شوی
بال غوث چون در شوی	هر که مشهور در جهان شوی

چو چرخ نفسی در میان کرم کاروان رفت تو جوی کرم	دل نهادیم بر تش زید خوشی ده پس عمر زنده بجز خرم
بال کش و صغیر از بکر طویان چشمه بود بوی تو ز هر سو	حیف بشو چو تو عمر از خوشی بستر در عاقبت با همستی
سنگی که است ای در افروزی چشمه کشین در دریا بجز تر	دل ز شیبای کمان آمد خدر آمدی یق جان من ده تا بر کرم
سوخم در چاه بر از هر سو اومی در عالم خاک می آید	شاد تر کان غنای از صدای گوی علی کبریا سید حق و تو می
زیر که گفتم این جلال من خندید در طوق خنجر زنی امیر خندید	صعب گوی بوی بوی از آن گوی ریش لال کنان با در تو خواهد گوی
آمد که نام از او کوی از نندی راه خیزند خضر بران ترک سوزند	ره روی باید چنان که بر خفا می کز نیش بوی جوی مولی از
کر بطل چو سجد پیش ستم خدای بهر خرقه دردم خدیو ستم	کا بدین طوفان غایب غم خندید دین فرقی بفر عرق مرنا سواد
بهر خرقه دردم خدیو ستم بهر خرقه دردم خدیو ستم	در کنج خردانه خفا و خراب و

چو چرخ نفسی در میان کرم کاروان رفت تو جوی کرم	دل نهادیم بر تش زید خوشی ده پس عمر زنده بجز خرم
بال کش و صغیر از بکر طویان چشمه بود بوی تو ز هر سو	حیف بشو چو تو عمر از خوشی بستر در عاقبت با همستی
سنگی که است ای در افروزی چشمه کشین در دریا بجز تر	دل ز شیبای کمان آمد خدر آمدی یق جان من ده تا بر کرم
سوخم در چاه بر از هر سو اومی در عالم خاک می آید	شاد تر کان غنای از صدای گوی علی کبریا سید حق و تو می
زیر که گفتم این جلال من خندید در طوق خنجر زنی امیر خندید	صعب گوی بوی بوی از آن گوی ریش لال کنان با در تو خواهد گوی
آمد که نام از او کوی از نندی راه خیزند خضر بران ترک سوزند	ره روی باید چنان که بر خفا می کز نیش بوی جوی مولی از
کر بطل چو سجد پیش ستم خدای بهر خرقه دردم خدیو ستم	کا بدین طوفان غایب غم خندید دین فرقی بفر عرق مرنا سواد
بهر خرقه دردم خدیو ستم بهر خرقه دردم خدیو ستم	در کنج خردانه خفا و خراب و

چو چرخ نفسی در میان کرم
کاروان رفت تو جوی کرم
بال کش و صغیر از بکر طویان
چشمه بود بوی تو ز هر سو
سنگی که است ای در افروزی
چشمه کشین در دریا بجز تر
سوخم در چاه بر از هر سو
اومی در عالم خاک می آید
زیر که گفتم این جلال من خندید
در طوق خنجر زنی امیر خندید
آمد که نام از او کوی از نندی راه
خیزند خضر بران ترک سوزند
کر بطل چو سجد پیش ستم خدای
بهر خرقه دردم خدیو ستم

دل نهادیم بر تش زید خوشی
ده پس عمر زنده بجز خرم
حیف بشو چو تو عمر از خوشی
بستر در عاقبت با همستی
دل ز شیبای کمان آمد خدر آمدی
یق جان من ده تا بر کرم
شاد تر کان غنای از صدای گوی
علی کبریا سید حق و تو می
صعب گوی بوی بوی از آن گوی
ریش لال کنان با در تو خواهد گوی
ره روی باید چنان که بر خفا می
کز نیش بوی جوی مولی از
کا بدین طوفان غایب غم خندید
دین فرقی بفر عرق مرنا سواد

در کنج خردانه خفا و خراب و

خطاب است که در این شعر باطن و صفت بین راه دور کوشش من سروده اند در دردی است که تقریر است شعر من سروده اند هر کس از این راه دور است که در این راه دوری	باز من و صد که در این شعر بهری که گفت که در این شعر
دردم کوی که در این شعر تعبیر است یا شعر که در این شعر فیض دل برده در راه دور است باشش که در راه دور است و عهد یاد که در راه دور است که قمر است که در راه دور است اکثر است که در راه دور است خامی که در راه دور است که در این شعر است خوشی که در راه دور است که در این شعر است	که کلمه در راه دور است الکاش در راه دور است تجربه در راه دور است بهر روح که در راه دور است دایم پیام در راه دور است مظلومی که در راه دور است یکه که در راه دور است در راه دور است که در راه دور است بها که در راه دور است مقبول که در راه دور است
خوشی که در راه دور است دردی که در راه دور است	بیشتر چون که در راه دور است افراد بنده که در راه دور است

خطاب است که در این شعر باطن و صفت بین راه دور کوشش من سروده اند در دردی است که تقریر است شعر من سروده اند هر کس از این راه دور است که در این راه دوری	سخن است که در این شعر دردی است که تقریر است شعر من سروده اند هر کس از این راه دور است که در این راه دوری
دردم کوی که در این شعر تعبیر است یا شعر که در این شعر فیض دل برده در راه دور است باشش که در راه دور است و عهد یاد که در راه دور است که قمر است که در راه دور است اکثر است که در راه دور است خامی که در راه دور است که در این شعر است خوشی که در راه دور است که در این شعر است	که کلمه در راه دور است الکاش در راه دور است تجربه در راه دور است بهر روح که در راه دور است دایم پیام در راه دور است مظلومی که در راه دور است یکه که در راه دور است در راه دور است که در راه دور است بها که در راه دور است مقبول که در راه دور است
خوشی که در راه دور است دردی که در راه دور است	بیشتر چون که در راه دور است افراد بنده که در راه دور است

ب

بسر قیلا تغم افش دکا جوی تایک م لزمه غم دین بدری ان بکین کر یو بسک رگه زنی در ویشتر حسه طرد کچ قندری ارنش ه ندر خیر زو قنی باوری ای نوردیده صلح بار خنک داره کلی خاک بهتر از نظر کسری	کسرا و فغانه بش گرفت ش بزد کا عیش سر اندم در درت هر جا و د برز که حضرت سکون کن کر کجای کنج نیدر صا بر حرف کرمش یک حرف صوفی نه بگویم اینست صا طهارت فرق عشق است
من است معنی ای صا بسوی فما تظنبت بونی و ما خطاب فدای خاک در هر احوال بسان باده صفا در کبر نشی رهیت عن هر صفت الما جزئی اگر چه روی چو است سینه در خاطر دهن روضه امان جان قدمت خیر قدم منزلت خرمانی نوش داشته انفرماندهی او معنی	بنت کج زیند کمر و زار غمی و ان عجب است بصرت من خرم پام دورش بند است سپاسم غم چنان آب بیه چنان بسی نمانده روز فراق بر سر بعدت سنگ و قهر صرت لای لای اذا العون غنی اللار کطایر خوشا دمی که هر آید و کور است کبریه هست که روز غم شمع

کلاه

من در صبح نازدم سزای چو سگ در خوش است نظری	ز بهر کار صومله قبول کن غمی در گاه لطف سنی سپرد نظری
ای تو چه بهشت ز کوی جگانی انصاف سنی از ز لعل لطفه هر باره در دامن دل ز غم که عطر سنی گیسو روحانی درتش در خیال حشر در صحنه یوی لال کین ب مین افق گرفت در داز روی خاک در هر کجایم بیدل بهر زده و پیش در صفت دانه سواد طار از سینه در جگانه	شوخ صحرای ز رویت روی واب حضور زوشن و نیت کجای هر سطر ای از خصال تو در جگانی کدر کیم نه بوی تو کردی رعای سجده نیت ز دوزخ شکنی ای سهر روز نازدم بکنه هم تری به داور پیر سدا که کردی صفا صدایه کاشتی و نکردی کفایتی از تو که نشند در حسرت و غمایتی
می خورم افش کس از زهر چو بر کس ستم برش بر سر تا چه خند نیست دولت کجایم چون شمع کور و بید در هر کجایم	ای کجاست سحر که کبر طبع تو بگوید لب کیری و رخ بوسی مستوی ایش کجایم ز بهر که کبر و طراف سهر بر سینه از زای بگوید

۱۵۶

شست روزمان آید که سنگ امروزه بدارت پر جویش کرد ان طره در هر جوشش خند چوین پر سر بنده است از کله شمشیر بسکلی صید چینه هواری صدر برین ای پدل بیت لش کمرتی غن حرسلی بر چون من بون دل این ره غزت جنگی برم هستی ده کن در شش ماه غم غم سپهرین لکهار در غم سواری عشقت دل لفظ شده از در جلی حضرت	تا سر و پا سوز از زهر تو در دریاب بختی از زمانه نیکو چای خوش طبع کردی بر پیش زین بیت تو زنی خطا بر عاکو بی در روی کز یوم لاینا د بی و او صحنی غسل رخسار آعاد ترا اول آن روی نیکو بودی غریق عشق و بحر الوادی بخرطه شمشیر من است زین غزت یگویی روشتی از راهی نوکن صل رب العبادی بیت نظم و ناله داری
جانی کسور کوشش نیست سرری هر چه در همونی در سینه صبح باز تو کجاست سر سحر بسته بی فرخنده و کله تو خیزد آهوانه	زین در دشت دهه و دهه خطری چون کشته صبح یکم جسد فانی خاک تو بخواسته از زین خزان سجده خشت تو صبر در گره کبی

۵۰

مغول سبند از دم لطف سوارش زیم بوی گلشن زین حافظه متعینم که او بنفشه کن	دلف صبا ز خاک جن مسکن جوشیده حریم تو چوین بندگی کانده است خوشتر از سیر کوشه
بهر روی قهر اگر خوشی می دختره بنه ز رنگ بوی فصل زده تیغ خنده و بازستاند خرانه در در پیرات خوردگان چو هست حبیب تیر از شمشیر شکوه لطف است کم پیشش دانش تاندر بولان جنت الهی	علاج کجاست اخضر الدوا لکی در میر سینه ز راه زمانه دوری جور غلام مروت بترت کاش بقول مطرباتی لغوی از و ط فغانست همه کلاه کلاه شمشیر می زین به سخن زنده کلاه فسر که کیمبر که عشوه زین خرید روی بوی
بچه غیب بر کماند غم جو سخا فانیین طراکم پیاسه بجز روی عده شنود سیاه فضا	منفصت به لاله چو سبکی تو بدایت وید روح روانه صبر پاکگیر و گرم ورز و اشمان
شیرین بر لبه صبر سخت طبعت جهان بر تو کرم کن	مژگنم چوین در زلف تو کوی ای جهان دیدن کات قدم در زلف تو

بوی کرکی در زرقم منس حین
در طبع کسب است بشتو و صد کج
کوششش و بهر بختان بکونه
روی جانان طبعی آینه کاتب
پشت زانکوشی خاک سینه کده
کسفی از رخ فغان بوی ریاحی به

دلخ آنکه صوفی ناسیب بوی
از درخششش آبرو بر عین صوفی
غدا بر قصیر مفر ما کله و قوت بوی
وز بهر کر کله سینه نه در آه بوی
یک دور و زنی بسرا نه در می بوی
افزون بر غنم تا بک خوش بوی

ز کوی بهر آینه بسیم نوز و زنی
چو کله که خورده در زنی خند بوی
طریق کله بر این صفت کله بوی
نه نام نوحه قره بصره بوی
جده بشه به شیزت کون تنه بوی
سوی پر به کوی بوی بوی بوی
می دردم چون نه و صوفی بوی
بوی بوی بوی بوی بوی بوی
بر بوی بوی بوی بوی بوی
ببستان آبی کریدن بوی بوی

ازین باور مدد خواهم بوی
که قارون را غنیمت دادند بوی
کله هر و روی اینت کله بوی
مکر و بیزه چون غنم بوی
هر حکم آسان نیست کله بوی
در پیش ز غنم و زنی بوی
خدا بهر غنم را بوی
پایان بهر جا بهر بوی
کون بهر بوی بوی بوی
بوی بوی بوی بوی بوی

زین آتشش قهر بر کبر خشت بوی
اشک صدمشین نهافش سر
که پدر روی حواله صدمش سر
پرو هم در آن سینه صدمش سر
کسفی سر تو بسته خراک صدمش سر
بچشم بروی توجه چهل کلم
باراک چشم به درخت صدمش سر
حافظه کله بر طبعی از غنم صدمش سر

خدا بر کعبه کله و کله ز کسب بوی
زان بوی هفت پرده زار
هر در کعبه بسبب کله ز کسب بوی
از غنم کله کله خاکی کسب بوی
سهلست کله تو حمت صدمش سر
وه دین کله که بر بل صدمش سر
ای زه کله در دست زرق بوی
می بخوری و طره دله ز کسب بوی

کون بوی کله ز غنم بوی
کله صدمش سر بوی
که غنم بوی بوی بوی
مسعود وجود زرق بوی
زاد بوی بوی بوی
جدا صدمش سر بوی
بر خاک ز غنم بوی

شقی کله بوی بوی
هر از زرق بوی بوی
بشکن بوی بوی بوی
قد آه بوی بوی
ترک بوی بوی بوی
بگاه بوی بوی بوی
کربش بوی بوی بوی

بر کج و دیش ممکفت در حفظ	حیفت که هر دم کند بنکست
آنگاه خطا کروی مانده بوشی	کردن رقم هستی در بوشی
چرخند چرخان غم و صبر را در	دو جهان جان کج است با هر کجی
آتش نشانی است کسی از دریا	یاریت چو حور و سر تا چرخ
تنه ایتم کعبه دل تنگ کرده	در هر فرقی صومعه کعبه کشته
در خطب عشق تنعم نتوان کرد	چون باش ز زینت لب زینتی
تا که غم زینای زلف ایدل روان	حیفت ز تو یک بود عکاسی
سفر و شنای غم زدم و کوشش	یکشتر می نوشش سر و کشته
آه که خرقه خزانیه جهانت	کوره روی اهدا دل با کشته
ز درج ایشست سر راه و حفظ	تقدیر جهان لب چه کردی کوشی
یا مینمای که در جسد اللاله	یا ربه روز خورامه که در حفظ
حاصل جلال و صفت خوشتر	تا چه خود چشمت ز در بزم سر راه
دل رفت در دیده خون استرمان	عشق معیبت یا بین با بنوا
و کوشش هم از پیش ازین چشم	اودیت باز زایه با لهرای
خنی تو که کردی هرگز در کله رود	عاشق درین جویست از رفیع

دل بر حقیقی زی خورم حال است	فخوی عشق حقیقت ای ز در کوه
آرزوات بر کلان کجی چنان	عطا حصول نظر هر نظره ای
زین چرخ کند ذکر زین که و کجا	هر لب تشریحش مستحق هر کجا
میده که کجاست تم نامیده	نومر کجی توان بود از لطف
چون نیست نقش دوران بوی	عظمت کجی کجی است نامی خوریم
سج یا رجبی و خوشی بود کجا	نور بد ز کرم کجاش لا االه
عزیزت صدم حال ز دور دور	غم کجی حقیقت صفت حسرت از کجا
الکبت قدر تری می سر چه بود	یا ربه جودان با هر قدر
مستور از دولت کجی کجی	بر شان ملک است با نظر از کجا
یا در کج تیرا عشق بر کشته	ان تقی با کجی کجی کجی
العین ممانست شوق کجی	والعقبات وجه اولی کجی
عظمت عشق غم زومی و پی	در اوله خان مسعوده ببری
می صومعه شکر خواب صبح جبه	بعد زین شبی کوشش با شکر
چو مستعد نظر هستی در کج	که جام جم نهد کله در وقت
پاک و طینت ز در کج کجی	در بزم سحره کجی در کج
دعای کوشش زین سنای کجی	چرا کجوت چشمت با کجی

خود باز که بختصدای بنهر نه در بار چشم نه غایت نظر هر چه حس است و شمع جان در کبر در کبر بجز کبر و وصف کبر هسته در آن کوزه کبر است دیگر شتر بود که به شتر صفتی است و به کبوتر که با کبوتر صفتش لفظ در که بختن کبر است و کبر که زینت کبر است و کبر در کبر مرسلین القدر	طرح عشق طایر عشق خصلت ز بجز و صبر در حیرت چه چاره باز در جان کس بخت نیست چو هر چه کس به موی کبر است بکوشش قلب در عشق بخت که در عشق کس به موی کبر است بموی زلف کس به موی کبر است زین کبوتر صفتش لفظ در پاک و صفت کس به موی کبر است کلاه سرور است کس به موی کبر است بموی کس به موی کبر است
---	--

لطف کس به موی کبر است حالی که کس به موی کبر است چو کس به موی کبر است زین کس به موی کبر است کلاه سرور است کس به موی کبر است	ای که بر راه در کس به موی کبر است تا چه کس به موی کبر است کو کس به موی کبر است هر کس به موی کبر است طرح کس به موی کبر است
--	---

خواب سپید در آن سستی از غریب کس محمود است کس عشق کس به موی کبر است پرده در آن کس به موی کبر است از کس به موی کبر است و کس به موی کبر است لغز کس به موی کبر است زین کس به موی کبر است بده کس به موی کبر است	تمتگی بر لب و کس به موی کبر است حافظ کس به موی کبر است سایه دولت برین کس به موی کبر است از کس به موی کبر است چون کس به موی کبر است از کس به موی کبر است از کس به موی کبر است تسلی کس به موی کبر است سخت کس به موی کبر است
--	---

دیدن کس به موی کبر است یعنی پاک کس به موی کبر است سر کس به موی کبر است خوشوقت کس به موی کبر است چشم کس به موی کبر است عشق کس به موی کبر است زین کس به موی کبر است زین کس به موی کبر است	ببیند کس به موی کبر است تا در کس به موی کبر است تا کس به موی کبر است کس به موی کبر است عشق کس به موی کبر است زین کس به موی کبر است زین کس به موی کبر است کس به موی کبر است
--	---

دینار که غیب شود از کف و از کف	مار که است یار با کف از کف عجمی
سرخ مکر و طیفه حصار زبانه داد	کجا شوق است حصاره دست بولوی
ای در رخ تو سپید انوار است ای	در کف است تو سپید صید کف ای
گلک تو با کف که کف بر کف کف	صید شهاب حیوان از کف کف
بر هر سرش بد انوار است عظم	مکس است خدمت فرمای هر کف
در چشمش ایمان بر کس کف	بر کفش کف او کند مرغ
باز دچه کاه کاهی بر سر کف	مرغان قاف دهند این کف
ز رودمان دم و وضع کف	سند تو کس است او وضع کف
تیغ بر کفش از فضل خود کف	تنها جهان گیر و پند کف
گلک تو خوش تر بود در کف	تو بر جان فریاد چون کف
ای شمس تو مخلوق از کف کف	وی دولت تو این روز کف
عزت با کف از کف کف	ایک زبنده دعوی در کف
دائم دولت کف بر کف کف	کحل ما برسی از کف کف
جای که برق محض است کف	هزار کوه زبید دعوی کف
کر بر توی زبخت بر کف کف	یاقوت مسخ ز کف کف
ش یار آید در چشمه خراب	تا جابجا بشویم از کف کف

قطر چو با شبنم است که کاف پر زده	رخش ز کف منما با زاهد حرامی
یا علی البریه با او هر العطایا	عطف علی مقلی خلف به الدای
تست الغزالیات عون الملک العود اودا	
	
دل من بر زین و سپید	زانکه از روی کس و خوار روی
کس عین پیش از زین کف	کس طبیحی از زین کف
برای می چراغی بر فروخت	چون کفم از زین کف
پاکت کف که بر دخیال نهاد	چون بر بر خصم کف می بر روی
شاه عازنی حسروی کف	انکه در شمشیر او خون میچک
کریک خود سپاسی کف	که بهویا فیلش کف میرد
در پیشش بجز کف کف	در پادشاه نام او چون کف
سرور کف سپید کف	کر زدن ز پادشاه کف
عاقبتش بر زین کف	چون کف که در کف کف
انکه در کف کف	میدر چشمه جهان کف

کف کف

بکن پیام فرستاد دوستی روزی پس در سال هجرت کجا بود	کای نیچو گلک ز بان سینا چو از خانه خواجو بد من آید
جواب در اومد و کفتم به از خنده کام و کید قاضی اندر کین نشسته	که بهین طریق ز سخن کاسه گشته بگفت قبل از دعوی چو بهر شایسته
که بر برون نهم در دستش آن مقام جنب خوار و حصار مرگ ای	سعد ط لوی زندان کشته بود کسی نرسد زنده در دست قاضی
بعون قوت ز وی بندگان بود	سلسله اشکها تو در غم سودا
یغبار ده که هر حالت پدیدار چشم بر دور قرح در دم در کف دست	تا ترس خاک مرغان بخاک بود بسر خواجه که آن ندی سینه
همچو کلک در چمن از ناز مسافت برش ناله و مست لبست بهوار	ز آنکه در پی تو در دم سر جان و صف آن در در حشر بندد
بر سر بازار بخارین دی سوزند و خست ز چند روزی سینه زانم	بشنوید بکنان گوی از کینه رفت بکلیه سخن در حال خوار
جانم در زلف و نیمه جی کربس بر کآن تخم ز چو با بهما نشین	عقلش میسرده این کوی در بود پوشیده و پنهان

دشمن کجای تو خفته گز است گر سپیدش بوی منزل فکرت	شده به پیش از بهشت برسد خوش حفظ پاک معنی بود
کفتم سراج ز بهر چه آمدی کنون صحبت من خضر کجاست	رضوان سهر ز چو در پیش صاحب جلال ز کوه بر اطمینان
قیاس چنانه کن ز آنکه صفت جنت نظر زین عیش و شکر	آرزوی عیش و سرور هر چه ز آنکه در جنت خدا بر بند
دوستدار این کس نکند ساز چنگ آیم که شکر صفت	پیشکاران آن صفت بنیان خدا جان از دل زلفش آید
دور از بهر بهر تر ز آب عیش کن عیش از بهر بهر خوشتر ز آب	و آنکه بهر دولت کوه خرم تر عیش از بهر بهر خوشتر ز آب
پادشاه لشکر و تو فریق بهر نماند چنان جا جلال ز کجا بگفت	خبر اگر بر عزم استخیر چو کج اکوی و خدمت لهاسی که کجا
بفریب یک سینه سینه خرم کار بروی مراد صفت از سینه	

س عکانه

انگاره بهشت نیم آورده است	حضرت داده بهشت است
خسرو داد اگر کشید و لا بکار کن	ای بلال تو با انواع برادران
بچه آفاق گرفت سلاطین	صیت مسوری و او از سلاطین
گوشه مکتب علم علی سلم	لین از شد روز سیزدهم شوی
در سال آنچه بیند و ختم کرد	بچه بر بود یک دم خلک سواد
دوش در خواب چنان دیدم	کد ز قمار به طلب شدم نهان
بستر بخور او استرم چون خورد	تیر رفت نه من گفت بر نهان
بچه تعبیر بد استن خوار	نوفجری ای در مکر نه دری
فردی چون غنیمت بشنوی	در چشمها همه کور است که شمشیر
بک در روز هر بخت شمشیر	بجاست ز کل و خشت شمشیر
بچه فایده از زه بخت در قضا	بچه سخت ز سپر بر باد تیغ خوار
اگر آهسته فولاد کوه صحن کنی	حواله چون برسد ز دور جوار
بخواند و خوشی عشق سوزان	بظلمت از پا نور است ز دور جوار
دری که بر تو کشید در هر بخت	بچی که بر تو فایده بود به کس
بر بهت اندر هر حال شمشیر	بکامت اندر هر حال شمشیر

بستر

بچه گشتن ای که ز یاد سوزد	ز یاد گشتن ده در سیر ز یاد
غبار حرم بکینه نهاد و درین	بسط حرم ز یاد بس از یاد
دم تو در است کجا بدنت	بر تو در است خواهد در هر بخت
سرور با شایسته جمع کنم	در حد صحت بجزان بفرود آمد
بمغصه و پیچ و زرد بجز جمع کنم	سرور با جور کجایان و ما میر نمودیم
سکس و ریح لا بخواند ز بیم	روز آرزو یک کیم در کار خوانم
مرغ ز خوش گوچی کسب کنم	شد گوئی با بخت در روز نام
بسمع خود کس آن اگر فو و فو	بخواند در روز جمعی صحت باشد
لطیفه میان آن خوش سخن بشیر	ز کت که دلش را آن در صحت باشد
پس آن کوش ز گرم نهج در بخت	که کرد و ضیفه تقاضا کنم ز یاد
بگوش جان بر تی میخندد	در حضرت صادی لا اله الا الله
که چیزی ز کسی را در خود کسب	حقیقت آن کس را بدید ز یاد
بآب زبیرم کوش ز غیبت خوان کرد	کلیم گفت کسی را که بخت بسیار

بجز نیرنگ در سحر و جادو هیچ کس نیست	و زدی ملک زبان از کس در کس
نصف چرخه دارنده در حرم روز	در این رفعت کیمین در نظرت
گفت و حق منزل او دان	سال پنج و ده شش طرب در حسن
عظیم توام دولتین با کبر بر کس	از بهر جا کجوس تو در ملک سجود
با آن سخن جود در ز حال رفت	در نصف ده و ده در نظر جود
با کس هیچ جود در ز کس در	ای صحرای سال ده و ده شش
در ایضا حسن و جود	گر بودی طرز جادو
در ایضا حسرت در کس جوی	کجا در رفت تاب زنده
همی بسیار برید از خوشی تو	چنین رفعت حکم جادو
و کس از ایضا فرقه اسخو	لعمریک الا فرقه
برادر تو جادو در طلب مستور	پس بنگاه نه سال در جادو
لبوی رو در حضور کس در	صدار غنی ز حال صفا شتر
فدیه اش همه بر خوان	
در آنجا فهم کس سال و شتر	

از و ده

روز و دایه یک کمال نظر جود	سیرت کس ستاره یک کس
کای عاشق غمزه کس کس	دوران روز کارستان
بصورت عده ز جان بر جان تو	که درین سر عده جود در آخر کس
نصف خسته بر روز ده در کس	در کس کس کس کس کس
انکه نمیدانست سخن بر جوی	سال پنج و ده شش طرب
سراسر در کس کس کس	چگونه در کس کس کس
سراسر قاضی از روز در کس	صفا و کس در کس کس
دلان سیرت کس فرزند	چگونه دیدان در کس کس
بکای لوح سیمین در کس	کس کس کس کس کس
یا کوه پاره سر اندر کس	مقام کس کس کس
ز صحنی صحن کس کس	ز بخش ز کس کس
یک سینه در روز در غار	دم زده در کس کس
چنان صحن کس کس	که کس کس کس

بجهت لطافت شاه شایسته بود سخن	چو سخن عجب ملک فارسی بود
سخن پند حکیم و دولت بخش	و جهان شهر پروردگار خود
و گرشه ریش خضر و زلف	بنای کار و حرف بنام پند
و گریختن ابدال شیخ ابدین البین	در عیادت او کارهای گشت
و گریه پیاپی شاه فتح مجید لکن	و قاضی بر زو استن ندارد
و گریه چو جگر فراق در نیال	که نام نیک بجان جهان شایع
نظیر نویسی ز کده استند که گشتند	خدای عز و جبار حمد را بهر بار
و عادت که کوه پاک و شتی صدر	بر لب قطره شکر مشرب در بجا
و در افشاندن کردی فرسودگی	چراستی ز می خوشگوار بستی
ز کار زرق و برق بستی صدر	بست اقصی صفا عیار بستی
چو روزگار ز جگر بزرگ که افشاند	عمر حتمی روز و کار بستی
چو کسکیر را ز او بود بسویان	همیشه دولت او باید بد بستی
بر تو خوانم ز دفتر حنلاق	آینی از وفا و ز کجاست
هر که بگرددت جگر بجهت	بچه گان کریم ز کجاست
که سببش از روز خست بس بگفتن	هر روز سبک ز کجاست

الطیفر

از صد فایه کز کز حس	هر که بر دست کز کز حس
بیدار ز کز کز حس و کز حس	چو کز ز دل که دلبر کز حس
نحوه شکر از کز کز حس	حرف غلام صد کز کز حس
ظاهر از کز کز حس	زخم نهان کز کز حس
صبر و حساب اگر توانی	از راه و فاجه هر کز
لین بر سن خمر پارم	کن کز حس تو در دنیا
بیمه در کشتن آن کز	کای کز حس حرام زنده گانی
ساق از کز کز حس	بسته ز کز حس هر روز و روز
ساق از کز کز حس	اصد ز کز حس کز کز حس
ان میوه شتی کز کز حس	در دل کز کز حس کز کز حس
سخن از کز کز حس	مهر کز کز حس از کز کز حس
در عیادت کز کز حس	کلی کز کز حس کز کز حس

پایه فرخ سرزده دولت	عسی الایام ان یرحمن ورحیم
رحمن لا یوت چون در شام	دید چنان کرد غم که بگفت
جلش فرین رحمت حق کرده	باع اسبغ لارحم لا یوت
بنای سخن اللان طاب سواد	امام شش بخ و جماعت
چو بجزین لاجس بر شمع خندان	براه فضل در بیایان
بطاعت قنبر از سبب شوق	قدم در زکرت بر شمع
بیز سوره تنج و فاشتر	برون آرز خود و فریاد
ای سعادت جویان که کلام	ولی سزادت مومن خیزد
از بزرگ کار او باشد سر شافرا	از فرشته بدگیران کنی
صد حج سجده و سبب اول	که لزه لم غم آن در روی تو
بنا خلفه از غم جان از رحمت	چو کشت لب در حلقه
در رخ و درده آنف کجا پادشاهی	کون و غم ساری که در حلقه

انسان

دوشن آن بزدلین ای	شدم که طریق لب انکیر
شفتاد و چو غم شطرنج	ان سید روی می نمود سبیز
قایم آنکه برادر از حرم	گفت که کینه بد زنده بر جز
گفتن قاسم رخ بنهاد	گفت در زبانه زود از تر
شراب بر سر روی کام	چند کوسه بزم چند بزم
زدم بر ناک صیقل زین	سپید رخم و قیام قدر
مرکبم که گوید در وقت	صلی الله علیه و آله در دست
صاحب دوشن و بفرستاد	از خطا از خطاب می در داد
لعل وقت صدم او کو	مکمل کتب و قاف
قطعه پیش او فرستادم	کن ایچم خم شراب می در داد
چو در زمان آن کسان	زهر دهن از چهره صطرب
چو دانم روزی زین چاه	مادر در حلقه قهر
نویسک به کلام از کجا	چرا بیست دیگر
دین حق از کجا	و بر زده مر جنت

عمر کجیال در کشت	روی جیال میرود عمر
در دانه زه نول شده	وزنه بنال میرود عمر
روح گفتن سر و شرف	بر قیظ نام زبر جد
میگفت سحر کمان در آب	در وقت حشت جمله
بر سینه سر روی	منصور مظفر و حقت
روح مظفر کردی کردی	هکله بخوردی بر سینه
زان لقمه هر گونه را در سحر	یکه زه در سستی بیکه
در جهان و هر چه است	کرده در حضرت خدیجه کون
خاک بر سر باد و زار	ای خدیجه خاک بر سر
گفت که حضرت سلطان	گر خورد و کشت شهر که
زندی نشسته بر سر سجاده	خیری در کبریا بر سر
ان نه گفت چشم چراغ جهان	وان چو کشت لطف در راه
ای صفت خانه زور خدا	بان شکی در دولت او

مشت زاده در محول	کرد بر وز کار تو حال
حسین نظم در پستان	بفرود خور کسی گوید
چنین بر ملک کاشی	بگرمی از چنان کسی
عقد در شش منی	طبع در لطفش
سحر زنت این نظم	هاتف آورد
کس نه گفت و زور	کس نه گفت و زور
دانش عمر سحر در خط	مقصدت را زنده
باز گفتش این	سخت بگفت
گفت خواجه جیال	بهر زار ان کار
میشد کن در جواد	مستقیمه بر دم
گفتم کنون سخن	کاش که لجه
لابی سید محمود	زانکه کار
پادشاه در لطف	چکنه سحر
حسرت روی ز جان	که بر طاعت

جمعه است روم ماه حله اول	در پسین بود چو کوه شاد
بید و سر و سمن و سمن و لاله	بست نایب و دانه نشسته بر گل

حور و خواجه و بار کوه بد بسند	و کر ز در و در و چمن چمن در چمن
مکن سینه زهرا بر کجک خورشید	هنگام زلف بخت بر لب
بیزه در نظرم چمن سیدار بند	بترک جوهر جام چمن با شهر
نموده اند اگر نیر ز بهمان برد	که در هر عزم کبری بی با شهر
بکن نعت صحرایم که هر	ز بهر صفت نغمه برین روضه

دل بسند و کمال ز بهر کوه و دره	کس نمیبندد که درش اندک بایستد
رو گوشت که نمیدانم و کله	نقش بر صورت در روی کوه
شاه بر روزم نیز و چو کوه	شاه بر روزم دید بر شکر دم
کارش مان نیز چنان بر کوه	داور روزی صفت بر نغمه

حکیم بر لب نغمه که در کوه سال	که بگویند الطاف خالق برین
کدام کوه بر نغمه در چمن	نکست رونق با دره و کوه
جواب بخت و نغمه در کوه	در کوه نغمه همان گفت بگویند

عکس
عکس

سر فصلی ز نامه است	ز روی صدق آینه ز در کوه
شهنشاه فصلی است پاک	جلالت و درین خواججه چمن

راج سکر خوار بود روزی چند	به این لید و القاص لکن العاص
برکت نواز گری و کشتن او	رمانه نیز زاده و کجک و حصار

کف خشم بر چو نغمه شکر است	ز آن عجزت طرز و کوه
بداوه دانش تو در عین است	خاکش سر و سکر است لاله
کس کوه ز دره و در چمن	که شتر ز شاه صحرای

بیم کس سیدین گرفت	چشم کس قدرت بر زبان
پای زو خنک خاک نیران	دست زو ملک بر کوه
ایسره او میکند او میدید	کبک کوه بر چمن



ای داد و بیب و در دست لیدی	بیزه بود و خاد و خدیاری
اختر دل ریش در نغمه ان	تا چند بدام غم سپیدی

کهن

از زلف تو صلی بر ارم	چو شمع و مهر خدای
ایمان عزیز بر صلیحان	تا گویی این حرف جوارری
گفتم مکرر از سر ترسم	دست کردم و جفا بداری
هر چند دوستی بکارم	کردم از خنده ز کارم
چو نیت میباید که دوری	بر عاشق نماند در محنت
صبر و مهر و صبر نیت بم	
بشد مراد دل بی بم	
در سنگ عشق اگر میبزم	منزل رخ تو بر کوه میبزم
پای شکست دل را بیکو	گویی چو کوه بفرم
چو کوه کمان برداشس	در غمزه پیر نماند بفرم
نتوانم قدم فرستادش	هر چه غمک شو بفرم
پر غم عشق از چه غم	چقدر در غم از چه بفرم
هر که از زده است کجا	هر از زده تو میزند غم بفرم
دارم هر آنکه بچو سعدی	سهم و مهر پیش بفرم
صبر و مهر و صبر نیت بم	
بشد مراد دل بی بم	
ایش روزان می شناسد	درده هر چه هم عاشقانه

نظم

از دست مندی مغان	تا در هر ز غم غم نیست
مرغان چنین را شبانه	بر دست نماند صوت او
از چنگ مندی چندان	بمطرب تو نیز یکدم
چون خود بسوزد ترانه	بر کوی و صد جانان
در کسب میزند را بانه	در بیت و اش غم دل
تا چند خود غم زمانه	حافظ کسب شد و جان بشتر
در بای فراق کراته	چو نیت بی هیچ کوه پیدا
بشد مراد دل بی بم	آن که در صبر رخ نشا بم
صبر و مهر و صبر نیت بم	
بشد مراد دل بی بم	
برقع ز رخ چو بر سیند	در غمت لبستان شناسد
بر خیزم و تو به لب گنم باز	تقریر ز سر جهان بگنم
شد کاش میباید جان ملاز	ایدوست در بگذارد دیده
در عشق هر که در غمت ز	تو چه بود مرا کس بگنم
هر که بگویم گوشت تو تنب	سرمه به غم راه بر
میور ز لاجو غم حرم	در اش صبر بر غم
بوسیدن پای او سر	تا چو غمید به مراد است
بشد مراد دل بی بم	آن که در صبر رخ نشا بم

ای سر و کسب کبر و کرامت باز آئی و بجز جان که از دست از دانه خال دام زلفت چشم کام نشد ز وصل صدم مایم غم خراف حلال چو محنت و درد کوی نیست مغصوبی و آهی حافظ چست حالی چو کس شو نیست ان به در زبیر رخ ستایم	از غرض تو بچشم سر نایم بر و در زان جان مست لایم سرخ گل زلفت چه دایم قافض شد بهم بجز کایم بچه کی سر سر کایم دور از تو اضیبت چه زایم چو صحبت یار و یارو و جام کام لم از تو ای دلایم بشد هر مراد دل بیایم
ای رهت صحن بحر لایم شادم بخت هر چه لایم نارفته در کرم ای دست در آرزوی وصال حال اشب بگذشت از چشمش نارک کفهوم کریسین بچه سر زنده بجز صدم	اسیدل امید و لایم سوز غم است ساز کایم بیک راه و عیش بر کایم عمر بهمید میگذرد لایم ظوفن سر بکشت بکایم حسرت ز دستت لایم کامل حشمت کفایم

ای زخم غم تو مرهم دل زلف تو کند کردن جان ابروی تو بود سخی جان او در دل و در آتش نزدیک شد ای که هر دوری حافظه بشو اگر بی پای چون کفک فصل او نکرد ان به که زبیر رخ ستایم	بشد هر مراد دل بیایم عشق تو نیست محرم دل لعل تو لیکن خاتم دل چون چشم نکشت حکم دل هر اغم دست نه غم دل گیرم سر جوشین کم دل نوزی ز حضور عالم دل آسکان مستم دل بشد هر مراد دل بیایم
شاد گرت هوایای ای گر زنده دل نشو ز مستی بدر در آینه در جان اسرار دست در عشق سجاده و خرقه در جایت سلطان صفتان هوایای	جوداده میا پریشانی در کشش جان نای چای کاین جمله ای عشق کای بهنر هزاره نام طر بهر آتش با وجود م عیاده خلق شکر در پای


بردم گمان برابردی خویش	وز نژدم گرفتند عار مشحولی
کاشق زغم تو چند ناله	اختر من دل کشیده تا که
بشستم و با غم نوسانم	جان در سر کار عشق بازم
بای چو تو آستان ندارد	سروی جو تو بوسه ندارد
باروی تو غاب بیدم	نیکت بگوین آن ندارد
کفره کوی تو کرد پرورد	دیر سر مشین ندارد
بزل و چون ندارد دست	اید دست یقین در جان ندارد
از بندم کم کام تیرست	کار بروی تو در کمان ندارد
چشمش نظر با بسید است	مکن و سر جهان ندارد
منظور شهنشهرت از ناز	پر دلی کشید کمان ندارد
سلطان بر نه ناصر آله بن	ش معصم او بجز کلین
شاهی در پناه ملک است	در خورد هر را در او نیست
نوبه و ده خاندان ملک	کله بسته بوسان نیست
هم نقد شهنشهرت	هم ندر خلیفه زمان است
انار دلا بر سعادت	تا بنده چو نورش در جهان

۱۸۱

در ملک جهان غرقت پی	انصاف حکم هر بیان است
در خاتم قمر او زلفت	خیزد زده صحیح چون نکل است
تبعش میان کفر اسلام	سخت و لیکن چنان است
انگاه کمال رفعت است	خوار شدید فلک چو خوار است
جایه مشکوه شوکت است	کوه دن چه بود چو جانی نیست
کلک از کف دست کوه است	شمشیر سار زایش سوز دارد
ای به رحمت الهی	وی عجبه باغ پر دستهای
هرگز بشناید نوسردی	نارسته ز بوسان شاهی
هم صحیح جمال را نوحه ری	هم برج جلال را نوه بی
بر نام تو هر که کردون	مشور او هر نوا بی
بر سلطنت تو پد کلفت	کلن تو میدهد کوا بی
نام تو یقین صبی بر آرد	آورده ز ماه تا با بی
کردون در طیفها بر آرد	دزی جو تو در صدف ندارد
ای خلعت ملک بر تو سپا	وی غرته دولت تو غرا
ای آمده نوحه و سعادت	بر کشکول شمشیر تو پیدا

نور کوه شکر یاری	در روی مبارک تو پیدا
بر قامت حشمت تو کوه	بهر طبع منمگون و لاله
بگذاشت صدای صیقل	در لطف منم روان حضرت
برشاید که بسوزد چید	بهر لطف کشنده جام صهبا
در رخ تو شمشیر رویت	کاس خنده دست تو شیرین
تا روی مبارک تو بسیند	نرگ شمع دیده کشته محمد
از بهر قبولت از سر کوش	لولو خوش بکشته لاله
در دفتر تو صبح است	گیوان بدر تو با سبانه
تبار خدای باری	
بهر آرزوی هر در دل آید	بهر پیش منم هیچ کارت
توفیق رضیق بر مینت	ایم نهال در کنارت
حضرت مجاز از تو خاله	تایید ندیم بر برت
اقبال که آید نور ایم	در زخم میکند استیارات
بچرخ پیامت دور دورت	در بزم میکند پرده دارت
جاریه یحیی و دعوت	تا بهر یک است کار کارت
اسوده میوه خاند خلقان	بدا همه چیز بر فرارت
	در سب بخت کامیارت

از کوه

از کوه شمشیر ای دلبرت	از کوه شمشیر ای دلبرت
ناله ایست در حجابان	ناله ایست در حجابان
	
در عشق تو لعل منم چنانم	کز آب چشمه خویش در دهانم
بهر حینت در زلف تو انام	کردت در دهانم در دهانم
در پی مبارک تو	
کو بخت که در سر بنیادی	در حضرت چون تو دل نوری
مهر و من کنم هفت روزگی	بیمات و لاجون توست چنان
تشریف دهد بر شینام	
بهر چند سگم می ترا حوت	کم کن تو جان که نه منم سگوت
در روزانگه دل ز این رویت	آخر بسرم که ز کن اندوت
الکهار جاک سستام	
کتم هر چه گشتم بزوری	چون پس ره رحمتی سپاری
بزال رفم تو خاک ری	تو خوی سر و صدق نداری
سر عادت بخت خویش دانم	
منزل تو بجز وفا کجایم	بپرون ز کلمه فانیم

از ده بنده که میویم	سر در پیش کس گویم
او صفاتش کس خوانم	
بگره زروفه کتوریم	ز هر چه در فرودیم
از دوستی آنچه میجویم	از دشمنی و نوری بودیم
همه او شکست صحرایم	
ای بسته که دور نزدیک	بسته که چون ترک چنگ
در سکن خصم المایک	که تخریبت زار یک
بر دیده روشت سگ نام	
گر صبری بی جنبه میترسم	از کوی وفاتت بر کجترسم
در زانکه گمشد بر زخم	مهره مهر تو تریزم
الاه بر یاد کس خوانم	
گر خفته تو زند به نیرم	وز زلف تو میکنم اسیرم
یک دم بودم در غم کز نیرم	مهر ترک حاصل تو کیرم
الذی اراق جسم ج نام	
انگاه کس عشق جویند	جز راه در از من جویند
خاک صحرای کفر جویند	کرام تو بر سرم جویند
فرمان بر آید روز و نام	

بدرود

گر بگذردم پیش حسیب	هر یک بجهاد در سب
از تو گفتم بغیر	همین نیم در بهای لیب
ملک عرب و عجم ستانم	
گشتم صفی در روز و بیت	انگشتر و تیر ملل چو مویست
بر چینه نیرسم بکویست	شجیت که در فراق زیست
زادری بگلک نیرسم نام	
ای وصال تو مهرش ز یاد	وایم بر ادول با نام
بخط خوی کجی	هر حکم که بر سرم برانم
هدایت رخسارین ملام	
مهر روزانکه کرم مهر ملاک	باین مسکن بریزم کلام
بیش تابو تو از چوب از	کفن نیز به مکت حرم بر از
ببختی زان عشق زانید	بسی کجی به بر بخش منم
به پهلوی میخاند و فم کشید	صحن بر سر تو نیم بکشید
میزید بر کوه چو شرب	سزید بر نام چو زرب
ولیکس بشرطی به بر مرکبم	ناله کجی مطرب چو کلام
تو ای کافه سر دست می	در سلطان کجا به حرام

بدرود

هر که آمد در جهان پر آشوب	عقب میساییش رفتن بود
در عجبی است این چون پله	پله آجایه او بران منزلت
دل منزه بر سینه پیران	برکت رکاز و شواهی مقیم
تردوم حسنی است که هیچ	هست چون ویرانه خالی کج
راستی در حقیقت گفته اند	کارخان کلید رضا کشته اند
خان قلم ترنم در گذر	هسته جهان بر کس نیاید در گذر
دور باشی در جستی هاله	ز آنکه است در جاست چنان
میگردد خوقوی بر ام کور	خواهی فدا و غایت در ام کور
که گوری کورسین گفتند	یک زمان یکبار مغز گفتند
میگردد کس نیست غیر منزلت	از گذار دست و دوز بر او بر
ای که بره بگذری در آن	از گستره اقصا کج در کون
آلا آموی وحشی کباب	مراتب چندین هستی
دو تنها دو سر کردگان پس	دو دست و یکین در پروردگار
ساینا حال یکدیگر بدانیم	مراد هم یکدیگریم از تو انیم
در تنیم ز دست میگذر	چرا که می نذر در خرم و در

که چنانچه بگویند بحسب	رقوع کس این رخسار
مکر وقت و فایز روزان	که فایز لا تدره فردا
که روزی از پروی در سر سینه	مجلس گفت زندی از سینه
و یک کج در زبان درانی	پادشاهی بنده کردان درانی
جوانش در گفتاوانه دردم	ولی سیخ صیبا بیدرم
بگفت هر سر دردی بیشتر	که از زبان شانت بیشتر
بگفتا که چه چیز امر جاست	و سیکس نه امید میهم است
نیاز من چه دران دردی است	در حواشیه عقیقه کلبه پر
و نه جان بود در آن کوشیم	بود که خدام او یک حجره کوشیم
چون سر و سخی شد کاروان	ز ملک دیده هر دم دیده با
برفت طبع حواشیه چشم کج	بر زده با برادر که چنان کرد
مر آنکه نشانت با فرق گفتند	در حال ممدار نیست جوار
هم گویان راه شکر خوش گویم	و که خبرم هم اندر راه میبرم
غریبه در حال راه بپینند	بهر کم بر سر بلین نشینند
غریبان رخسار یا درند	در ایشان یکدیگر یادگارند
لب بر حشره و طرف جویا	تم بهشلی و بخود گفتگو با

پس از در گمان و در مستند چون لادن آیدت اسب در پیش	مطابق که با بر باران در کجکشت زان دیده خویش
مگردان چه دم دیرین بد را چنین بار هم ز تیغ جدا	مسلم با مسخ خدا را که گوید خود نبود کس شایسته
مگر خضر مبارک چه تواند خدا چاره همچار کار کند	هر یک تنه باین تنه راست مراد سنده از چاره تو آید
چند کس نشسته بر روشن بجز منت بسی در درم حکایت	در آینه سنده بر آدرش ببینی که در بخار حکایت

رقیقان قدر یکدیگر به بند مخالفات نصیحت کو جهان است	مراد هم یکدیگر در نو آید در حکم اندر ز چو جان در کس است
به چه همی و پای کمال ز دست نو گوهرین در ز خوره کند	در طرز زنی کان کرد و شکر کند تو در ز تو نام میر نفس بند
چو من با بی ملک در کج کور روان را با خرد در هم شرم	وزان کجی در صبر و کس است هر کس س که کشت بر کس نام
ببینی که دهد بر عشق در دل فرخ کجی درین ترکیب پیدا	در شوق تو ز غم جان در است

نیم

در کج داوی ز بانک کس است پر چرخ بر آنگا	در صدمه سخن غلطه کس است بدان آنگه کان آتش فرزند
سخن کجی که با بر دست بخا پس از کجست برین طبع کس است	تعالی لانه چه استغفار آنگا مست جان خضر ز جاوید
ندان ایچو که در مردم عورت برود چاه در بر سر سخن بران	هر کس زین در چنان در حیرت سخن کجی که کن والد عسر



مگر خسته در درو کرد و ز کار با همی ز در درو کرد و ز گفت	مگر خستی و خسته چشمه در ولایت بر روی کمال گرفت
فرز جهان گفته در دست در کجا بچو زنده اش میزند	پس آن چه ز یادش است نرا نام چرخ بر بر میکند
ولا بر جهان بل مندر نیندا پس آن صرست برین پیدان	هر کس بر سرین کج فرار هر کم مشد در دشت کس نام
پس آن کس است برین چرخ آب کارای بران کس کشتش	که در است ایوان از نسیب کجا شیده ترک خج کشتش
نه تنها در ایوان قصر شیدا کس در عهده اش هم ندر آید	

چو شکر حشید به کج
معنی کایه دوز در
مست نوح سحری فرست
معنی بز چنگ در غزل
مگر خاتم به بد سبب
معنی مپاست چنگ
شدیم در چون غم سبب
معنی کایه که وقت کت
همان به خونم جویش آوری
معنی دق چکر ب زده
بیک غم در دل چاره
معنی چه بشد بظفر کنی
برون در ز فکر خود که هم
معنی کایه نوایه بزان
چو خورشید عالم ازدهش
معنی کج قول بر دل رس
نوتهای راه عراقم برود

که کج بخت سحری سپنج
پالار در آن سر و اند سرخو
پیان رفه در روی فرست
ببر زدم فکر نیای دون
چو بخورد غم باوی الیتر
کفی بردی ز کت چنگ
خود شنیدم دق بوی
ز یاد چه نهار ز غمت
دی چنگ در خورش آوری
بیاران گشت غم اول زده
دلیم نیز چون خرقه صد باره
زنده باشی در دم شکنی
هم بر زده خان غم
کایه نوایان صلا به بزان
که به بسی به زنت چنگ
در چهاره کاره چکر
در کت بوز صده زنده

معنی

معنی نوای طرب زدن
که با علم بر زمین دخت
سفر به شکر کایه
چون غم شکر کرد پیا
معنی تو سر کلا حرم
بزرگ در دولت کرم
معنی کایه بزین بر بصر
در بهم شنیدم عیش کنی
معنی زدن پرده شکی بار
چون برکش زنگ بوز
رهی زدن در صوفی کمال
معنی زده هر یک غزل
که به وجد را کایه زنی
با قبل در او دیدیم کت
پناه در بن پیشه زمان
در کلین داوود کت بی
فرز غزل و دیده بختان

خول و غزل قصه غادر
بضرب صولم بر او زجا
ز قول منیم بند دانا پسند
بچنگ و در بختی و در
ناله به بندان دم بهر
در زدن در عالم صبت
بیاش در باده بر کن نظر
دی خوش بر درم عطیش کنی
پیان به کت در حرم پرده
در بهم چنگ بر نفس اهری
مستی و صلاش حال
به کت چنگ اور اند
بر نفس ای و خرقه بازی کنی
بپیان میوه حسره و اند
در برج دولت شده کایه
ترس به سرخ و دایه کت
دل غمت جبر صمدان

فروغ دل در دیده مستعدان
جهان را درین پرورد و نوح
چگونه در چشم شرح آثار او
چو قدر روی از خنده و غمش
بر درم بگشاید دست دعا
که برب با کای لغوی تو
بجی کلامت که در محض
هر شب جهان را فیروزت
رمان تا بود مستخر عدل جور
خدا بجهان شاه منصور
بگمزه ای کجاست و چه بکن
بمنصوریت شده در آفتاب
فریدون مشکوی در لایق
فلک را که در صد و پنجاه
نه تنها عزت در پند او
اگر نگردد به دست که در
رخسار کزین میندوت در آید

ولا نعت جملا صا حبه لک
کز تخت من بهت با بر
هر غصه حیران در کار
سر اندازم از نظر زلف تو
کنم روی از کجاست کبریا
بسر در آس جانی به تو
بجی رسول و جبرئیل کرم
چو باش که آینه بیخ
فلک تا بود در قعر جبرئیل
غبار غم از خاطرش دور
شجاعی بیدان دنیا و دین
در منصور پستی بر اندام
نهان نهی بیدان رزم
منوچهر و جم زلف چون
در هراج بخت فرستد
چو جم جلا در روی بر بکن
پس حوت غلام مرصع لطف

بهت چو زین با این نظر
سکندر صفت رو در چکن
بجای سکندر بکن حالها
چو در حیرت کس
ز نظم نظر هر چه در سخن
بیدار تمضیان سیرت
در آن شکر کاوری از غمیر
زمان تا زمان در پیر
از آن عمر در جهان راوی
پایه در سر بر پیش
دل مینویسند اسکان کوی
پایه در کس که حسروای
غم بهر جهان کاندازد
بیش کهن در هر چه
نه نگاهش در سخن
پس تو ز می ندادم کز

که در دست از زمان دید
گردشت میند این سخن
به اند و کشف کن حالها
نزد کنم بر دعا
نزد در جواد و جود سخن
کند در حمد و بزرگ
ولایتستان پیش تو
بفتح ذکر باش فرورد
مرکزت و شاه در سخن
بگو سحر کج شده جم کلاه
پس نگاه جام جهان کوی
بمنوره که در غم ضعیف قوی
بجی مستوان کز این
ز روی تو بجزایم
که در باغ جنت بود
یکس جگر حریفی سراد

که ز جگر درون بجان آدم	درون سوی دیر مغان آدم
پس آن می کرد جام جم	زند لاف بی سنا به اندر م
بمن ده که کردم تا بد جام	چو جم که در دست عالم جام
پس آن بازه حقوق بخش	پره پیشینم بر پشت بخش
نهان مصلحت رو مبدان نام	بکامل اینک جویان کهن
پس آن جام به قوت بخش	که بر دل کش با در وقت بخور
پس آن نصیحت زمین گویند	جهان جمله شست به توین
پس آن ز سوفا بی خبر	بترس و می کن که با خبر
هر سخن با حق به غایت	دری به مردم از غایت
پس آن ز می سینه گلبسی	که بنام در روفا بگسی
حباب بیت را در کف	هر چون بر باد مگر کف
پس آن ز می طلب کمال	که پد می سیرم سز در کمال
کرد ز وصارت خرد جان سوزنی	دل ز می تواند در دور سوزنی
پس آن ز سب جام پر کن ز می	هر کویم حال کا و سوس
مسیحی آن ز در هر کس	در ز چو دی در ز سوزنی
پس آن سینه به پیش رو دهر	بر است که سینه بر ز دهر
در هر سخن و نشان خود مقرر	تا خون را در دست خود بر

بکمال

پس آن ز مکن سر کشی	هر از خاک آخرد ز آشتی
هر چو بر کن ز می هر بخش	صحره صفا و بخش
پس آن ز روح ریگان سبیم	بمن ده که ز ز با بند سبیم
زیر که پیشک خف دست	بمن ده در ز درون دلها گشتی
پس آن با ده لحد صاف	پس آن که از شید تره بر است
ز سب چو موم تم م	بی این کن هر دو را و است
پس آن ز کج دیر مغان	مشود در کا کجاست کج زان
گر شینج کوی هر دو سوی دیر	جوابش حکویا کوش کج
پس آن ز ان استن تا بناک	که ز داشت میجو پیش ز بناک
عین ز در کسیر زندان	چو شش پرست و چه دینا پر
پس آن می در کس جام	با حسر و در جم فرستد گاه
پس آن کویم با روز	هر شید کج کا و دوس
پس آن ز شش خواص	بمن ده مگر به از شش خواص
فریدون صفت کا و با علم	بر فرزند ز آشتی جام جم
پس آن به ز کشته بشنو ز	که یک جریه هر به ز دهریم
دم کسیر هر به ز دهریم	صفا شمان پشته زن
پس آن کسین بی متوج	که بکج فارون در دهریم

در کمر و غیر در روز	بدن بر وی کشیدند باز
که دل ز غم و غم میر جوش	پس آنگاه از غم و غم جوش
نشستم بزم خالصم دید	مخزنه که در غم خالصم دید
دل خسته را با بچه جان کرد	پس آنگاه مرده جان پرورد
سز پرده بالای کردون ز غم	بده که جهان خمیر پرون ز غم
در این شهر هر چه صحت داشت	بمن ده در پس سپید فالگام
هر که شیر نوش شود پیش کوز	پس آنگاه آن که نشد کوز
هم بر ز غم دام این کز کز	بده تا روم بر کجک شیر کز
که لاله خرابات دراز داشت	پس آنگاه کز سر سوز
میر می و جام خوله پیم	مرد که بد نام خواهد پیم
عیر لایک درن مرست	پس آنگاه می و حور هشت
ده غم خورده اند خوش کن	بده تا کوزی بر نش کن
باغ دلم مشک پیزر دید	پس آنگاه در تیزر دید
هر هست در غم و دلم خولا	بده تا بنوشتم پاد کسی
پس آنگاه اول کواپی دید	پس آنگاه می و حور هشت
بر ز غم شربت سوز خولا	مخزنه که در غم در غیب یک
بده تا ز غم بر کجک بر کاه	پس آنگاه می و حور هشت

چو شد باغ روح جان کسبم	در کجا چرا کجک بند تنم
پس آنگاه غم پسر سید	در لاله و در سن نشد لب
براسته در روی دولت پین	خرام کن و کجک حکمت بیان
پس آنگاه ز با دوشی کهن	بکام پاد پسر هست کن
چو شد کز ز غم می حشت	بستی بگویم سرودی خوش
مستام ز غم کز کرم برست	بستم در آن این هر چه هست
بستی در پاد صایه ز غم	دم سرودی در کله ای ز غم
هر چه غم چو سست ز غم	بهر خوش و بد ز غم آواز غم

بیت خصلت کز شیم	در ستیلم علم بر کشم
ز جام ده دم دمی دم ز نیم	بهر آب بر نشتم غم ز نیم
یکشده وز با یکد که در حوریم	چو فرصت باشد در کجک حوریم
که آنجا که بر غم طرب خسته	بزم طرب پیم ز غم خسته
درین داکه دیو بدی سنگ	بر غم خسته و بر غم حوریم
برین تخت خیز زده خیز ز غم	درین خجک روز یکست
در این حوریم بر با کجک	خجک کجک در عالم ز غم
بسته قیامی در غم ز نیم	مردم بر سر هر دو عالم ز نیم

سبب سش و طرک انمیده	و کاشش نمون نما نمیده
که نه خراج و نه بخرم بخرم	بسی بله در دچو که در دچو
کسی که زدی طبر بر شست	زده شش نام طبر حیدر
طبر صبح در طبعهای نور	بکوش این هم در دلفظ
کدی سش نواغ شش	بر شش ن بر بل کوشش
بر لاین شش طوق خضر شش	بمنزله جان همین کرین
تو در خانه نزد در شش روی	که و نه تا بگری بکدی
بر و طرک در شش هفت	ختم در کوشش هفت پرک
بیکه آن آب شش	از آن شش که نه شش
در شش است سبب دل روشنم	چنانچه بر شش ز نم
که غیر در در شش هفت	شش که در عید نور
نوشته بر جام شش	در بعضی ای جام نوشش
غرض شش و نه بند هوزگار	مکن تکیه بر کوشش و کار
که در شش نزل در دوی علم	درین داکوشش و کت
بیشتر ده نیم که در دوش	در دریم غم که در دریم کم
بیکه آن آب شش هفت	که بر در زرخ لعل و نواغ
بدون در ده شش	بیکه آن جوهر و صرا
	که جوهر آن جوهره از کف

کتاب

بر قند ز کسر کردند یاد	در اندام نهی نشسته شش
سیدان کی رفت خانه کی است	که است تمام وجه و جم کت
در همیشه بود که در دوش	که میداند از سرفشان
درین نفعه جز نام نیکه شستند	چو سوزی عدم کام بر شستند
چون مکدی با نمانگی کی	چو بندی آل اندر سنجی
بدر شش ز سبک کت	در شش نزل ز دیو کت
مجال مجال مقام مقام	درین در شش درینا پتو کام
کرنش آب شش	بیکه آن آب شش
نواغ سبک هم می در طاق	بیکه شش نزل ز دیو
سرت که در سبک سبک	قرح در کوشش در در دهم
در پلان ده در در شش	درین ده کوهی در شش
مرز آب خود خاک می نشو	تو که عالی خیزد بواند شو
و که در داری دم سر کوشش	دم زردل ز در دوی کوشش
ره در دوش حجاز زن	بیکه کار طرک سبک زن
که که در سبک مایه شش	مشوقید در سبک شش
دوای اول شش حجاز	بیکه آن جوهر و صرا
گر گلی با شش زن	که جوهر آن جوهره از کف

چون با عمرت استوار
 به نند پر دیز خیزد سخت
 کسی از راه دست و پستگیر
 شد و او ستر که مسرور
 تو نیز ای کجای کار می همان مردی
 چه بختی سبزه خیزد سر از
 راه پیدای بد که در پیش تو
 بد با حقان است اسرار
 که هر چه هستی در بر منظر
 هرگز در دگر کاسته بود
 بر پشت خجسته در هر خشت
 بجز خوش طمان در هر خشت
 پایانشیم و غم و غم
 بر لبه چشمه کم خور

بنقد از نفس غم استوار
 در فلک چو خوش خیزد سخت
 که در راه همان شدت استگیر
 پیمان از برادر به بخت چه بود
 چنان که مدی باز پیرون روی
 هم هر چه در دست است چه بود
 در بر خاک نشست در روزگار
 بی زنده در روزگار استوار
 سر که خوار و استوار است
 در عرض دلستان بود
 همه دلبر و زلف سپاس بر است
 بجز خاک خوبان استوار
 دم از زلف بر در دم دم
 که با دم از زلف استوار

شنیدم در شهرهای پر
 که در آن شهر در آن شهر

بکلیه ای کیف جامی بدست
 در آن شهر در آن شهر

که بیدار تو بر سر زلف
 که بر کس صد که در کس
 سیاه آن رخ ششم کرد
 که در راه در راهی آن کس
 چو زین کشت در هر کس
 هر چه کند در هر کس
 که در کس در کس
 هر چه در هر کس
 در هر کس در هر کس
 که در کس در کس
 که در کس در کس

بر کس هر چه در کس
 ز درون در کس
 در کس در کس
 در کس در کس
 در کس در کس
 در کس در کس
 در کس در کس
 در کس در کس
 در کس در کس
 در کس در کس
 در کس در کس
 در کس در کس



چو کوی تو را بگذرید

چو کوی تو را بگذرید

خوب است چنانچه شکر سرد در جگر است	صفا چشم درین بد را
در وقت شستن باک و جگر طلب	بهر لطفش که در طلب
بجز جگر چو در جگر طلب	کود از شکر شیر جگر طلب
شکر که چو ز آب نشو و خند سخی	از کج نمم هر استیم بسزا
بدخواه چو یک کوه که در زمین	دی روز مگر در غلطت باهرا
کنم که بگفت قاصد آفتاب	در موسم کس نکند که باد آفتاب
بیدار بکن بخره زان و ادب آ	کای بچیزین وقت که در کس آ
ناله در شکر شکر بچیزین	بحال که خنده دل تو گفت
غم در دل تنگ خنده در شکر است	یکه دست با او غم دل بخوا
بوی و خورشید پس در میان آ	آینه است جگر جگر در آ
در ستاره چو شکر کرم است	در علم بزرگ جگر جگر است

۱۹۱

هر روز دم زرد زرد در کورت	در نیمه زرد زرد خرد در کورت
سز جگر می کشم صفا می گوید	پیش از انصافیت او کار در کورت
بچه جگرش روشن و شنی جگر است	که در صفا او در کورت کورت
دلها چه در جگر که خندان اند	و کس سر در جگر کورت
نام است همه در روز و شب	او حرف و لفظ جگر کورت
اولش شکر می بود قبل از روشن	لیکن شب که در کورت سخن است
ایستاد بگفت است	شکرش در جگر کورت
ایشان علم در جگر است	و در هر جگر است کس در کورت
سز که تو در میان کرم است	پند آفتاب در میان کورت
پیدا است کرمین چو پسته	عمر ز کرم جگر کورت
در شوخنی و در لبر کس در کورت	بچاره دم بود در کورت
نازک برین و لایح کس در کورت	شکر بزرگ لطیف سپین است

نور روی و صورتش بیدار بود	نابنده و نوبت نامیده
بمان روی هر که در روی او	خوارش سینه راه نموده
مشغولت میان جان و دل	در غایت برین غم و غم
با در خیال خود را هرگز	تا در کرده پسته بر خوار
گفتم و بخت گفت لم حمایت	گفتم و بخت گفت ز پی حیات
گفتم سخن تو گفت خطا گفت	شادی همه لطیفه کویا گفت
آن ترک پرچم در قصه من	مانند پرچم در زهن من
گفتم بهر تنگ تو گفت بهر	یعنی در زمین هیچ طمع توان
ای که بگریزد او بیار	و این محرم بماند از آوازه
چون بیاید او در عالم کائنات	با دست از نو که در آوازه
گو به کشت در زمین بهر زند	زلف و سحر چنان بر خیزد
با هر و حشوق از انیم دادم	تا بگو که ز خاک آن چنان کنیزد

این کل ز به نفسی می به	شادی بدلم از نو بسی می به
پسوسه از این روی بیدار	کز رنگم بود کسی حیرت
چون چنگ بر آفتام کرد	هر لحظه را درم بهت بیگت
شدت تنگ تو درم را	یارب که دل حست به روزی
با آنکه دم زنده غمخت محبت	حسن تو زاده که سخن پرور
در آن چاره غیبت زلم	یارب که در آن م غریبان
چو کج کل ز سر به پر آوازه	ز یک سوی هر فرج سادگه
فارغ دل آن کسی هر که	با برده بچند سر اندازد شود
شاد و می جوی بخت	شکر تو گفتم شکر نیفت
کس نمی از خدا بر تو	الله در غایت بخت
پس تو خیال او در زمین	کویه علم در عشق او چو نیست
کز تر جفا زنده تر کش کنم	قران شدن بر پیش او کیش

ای رودی تو در اقطار مستخرج	خواهم هر قدر جهانی است بسجده
در دیده کشته و در زخار شرم	زخم را شود بدی زین است علاج
پرسیده عجز خلیش که در بیخ	احول به خویش سپند به لعل
الخطه رعیت در آن ایام	سزایم از تو خود او دیدم لعل
زبان از نو در برین دور سخن کرد	کدام کار از غیر تو خواهم کرد
مستم کن و بچیز ز احوال جهان	تا سر جهان بگویت آسوده
تا حکم قضای آسمان باشد	کار تو بهشت کار مرا باشد
جایی هر روز است کلر در جزیره	سزایم از تو خود او دیدم لعل
تا دولت درین استم می رود	ناله است مستبش الم هر روز
بسیافت به زار کش ای جهان	بهر سخت روز غم هر روز
اول بوفای مصالمت در دوا	چون شستم به جهان بر دوا
پیر آب در دیده و پر زار بهر	خاک را او شسته میبدم

ادام

پیر در تمام روز زنده	بزرگ طایه بود نزد ما
کویند را که بنامش	چون که نیر از کار این است
بهر دم نیک به منم سپارند	در باله در بود منم سپارند
سخن تو به منم سپارند	سخن تو به منم سپارند
و غرقه نیک به منم سپارند	دین زار در فرزند و آن نازک
یکسوم قضای است نازک	تا کارش بخندد بهر نازک
بجوت هر یک از پیش	کویند را که بنامش
بسیار سیدم از تو خود روزی	دیدم هر چمن روز بیدم پیش
بر در دل از ما دور هر روز	بصرف خیر تو هر روز
پادشاه ای جزای شادمانی	چون صفا کردی بروی من
ز حج هر که نیندازد	وز کارش روز کار نیندازد
کفنی هر کس نیندازد	پس هر کس نیندازد

جی کن رجوی مسیبتی	در خفته کن رجوی مسیبتی
هیزت عمر بچو گل ده روز	خندان لب زده روی میناید
یاری چو کردی گشت شوریده کج	ش روی چون دیدید بنیال غم دیده
او مردم دیده بود که ز دیده	چون مردم دیده در وقت از دیده
شیر زین عهد پیمانند	صاحب بظران ز عاقبت جانند
معتدته جو مراد رای تو بود	نام تو مینامد زان نبرند
خفت لب پرده میگرد	باز در کبریت تبه میگرد
در چهره دروغ زان میگذری	پیداست در روی که تبه میگرد
دل رخ تو سر عشق دارد	چون تو سخن سر عشق دارد
ز وجود رخ تو جان بنام کرده	کال صحنه بنا که عشق دارد
را طلب تو خا رخمند دارد	کوز پرده ای که در سینه خا دارد
دانه که در دهنش عشق است	بر چهره جان داغ عشق دارد

بدر

بدر بن از چشمک صبر کن	بالد ز عجزش بر پیش کن
طوبه جوانی شکر دلش بود	مرک آمد و فراقش طبع کن
یاد کنی محض دل شود	یاد کنی که همکام روح شود
آتش سیرت بر راه خدا	کابو آب است به مفتوح شود
هم خا طوبه بر سخن افتد	کز خنده بر خفاش افتد
کز خاک نیست نوم نماند	جفایت که گوهر تو بر خاک
تا که بود این خا کردن تو	پا برده دل خدای زردن تو
توغت است به دل تو	کبر تو رسوخان تو در کردن تو
ای رای تو سخای امر میبند	تا چند بر خفاش کلند و دن
کورد و هم نشیر شوی بهر طمع	با خردن کنی که کور خوابی بویان
کرمش نیست نایب سکن	دیوانه نه کلر با بی سکن
تغیث ز نهم در نوبه خفت نوز	زندگی بنام و پارت سکن

بی بالا صبح هر چه بکنند بشوم زینار کلم بجز صراحی نکیند	وزنج درخت بر کند بشوم تا روز زاده بر شود زنده بشوم
من بیک زخیم باد دلش کنیم وین عین روان رند یارا	وز نامه که شدت کم یکنیم یکسقط زنده عقد از کنیم
مستزک توای کنی سبک یا قوت است که قوت جانک	بیش زمر زخیمت جان نهم ان را به دصد هر از مرز نهم
دل در خم زلف هر صلیب جان کشش ابروی جانکرم	وز بند جاکه کت یطیب چون حاجب دوروی لاطیب
بیدر کس نیست در خوش کرد پدر زبنت شوخ آید هرگز نگویم	تا ترک ز رو سیمال و بوسه با ای که چو کوه است در کوشش
کنج کوه در کفنه می افتد بر کت در دله قرار آید	در جلد در نغمه می افتد از زلف طرغنه می افتد

عشق رخ یار بر سر زار کمر صوغی چو نور سحره روان	بر خسته دلان خورده بسیار بر مردم رند کند بسیار
سخان جهان صید کجوز نرگس گل در در جهان بیان	خوشتر خوشتر بر لبش کوی چو کوه سحر بر او دراز
که گفت کرد دستا و پستی در پستی هر چو پل می رود	بر کوه کمر گری داشتی یونای عزیز کنی داشتی
کوهی بجز صحرای کوهی کوشش تو در دانه و زبان می	چو زهر زهر است تو از کوهی یعنی در هر بشنود یکا پیش
انم هر کشته از فرست صدا می سخن کند خوابم	پدر در آید هم باز در غوغی یا جرم منیش بر در غوغی
انم هر کشته بر دستم انم هر کشته بر دستم	و ای شوخ پاهای خمار در دستم دیویشم سپا بر دستم

ایک شصت و هفت کار کربانی	بیخروج ز خانه باز یاری کردی
در دلم بچو این چو بر لب خون	پر پر حور کباب پایداری کردی
کس را دیدم نشسته بر تخت سلطنت	کفتا بشنو رستی در مرد توئی
منظفم و پیکر من مریوزند	ای ولی تیره پر روی پرستی
سید کرفت کرد در آینه	و اغا پذیرند پیمان عمر
بشماره ای که در خورشید	حماله ز جنت فرزند
در سینه اش او بچشم در روی	کفتم بگو چه در چاره لب ز
کفت و لبم بگر زلفم بگنجد	در عرش جانش او بزرگ در کف
مردی ز کشته و خیزد بر سر	اسرار کرم و خواجده قهر بر سر
کرشته فیض رحمتی ای کاف	سر چشمه آن زشت کوه بر سر
ایه و در دل ز جفا نمی گشت	باروی کوه شرب ز در کف گشت
با این چه سر کوی کردی کشت	وزنه ابلان قام در کف گشت

از یاد وفا

از یاد وفا که دیدم من سپهر	راست بخاک دیدم من سپهر
تو بگریستی و پوفا چه گشته	از غم وفا که دیدم من سپهر
بر نشانی من شک در لب و دهن	کنج و غم غمی یک شیشه می
چون گرم شود زبانه کار را	منت خیرم بخوار حاتم می
ای شرم انداخته مستور ز تو	بجز آن کس ز کس غم در ز تو
کلب با رخ تو بر لبم نتواند	کوفت زده در زده در ز تو
و بر روی من عقد کشت	مار نکند ز که در چشم ز پای
تا که رود در کرم که با این می	سیر خیزد از من کس که شرم خدای
بر احدی من نه نشانی	سوزن من ز بعد ز بانش میگو
فازد بدان ای کاش بگو	میگو سستی و در میانش میگو
چو تو هم بگریستی	یا در جفونی نه ز هر روز باوش
ای شمشیر که در کوه گشت	از یزید در نظم حافظ باوش

کعبه و دایره پنج دیرانه خویش در کلک ما کز غمی بر شیبی	بکشوی ز کت ز دیوانه خویش ز نوا بر سر ز یاد کاش خویش
در گوش ز کف کف کف کف بر آتش گدازد بلور چون	کای فی خلق حزن و غم از نو بداهتی زریه خویش
بگره کج چو کف کف کف سرور چه با زادی خویش	که گریه بر پان و که خنده از زبانی بر شست ز شیبی
چو از نغمه بر کت کف کف در سینه ز ناز گدازد خویش	هپی و نظیر خود نذر کف مانند مسند خضاره خویش
از آرزوی او کس در موم قصه کس در کف کف کف	در خسته لب بد در موم بدرای و با زده نظر در موم
جان چو شوی بانو بر وز آردم از مرکب ترسم پس ز آردم	که تا تو در موم نامردم از چشمه ز نسل لبست نمودم


ببوی کز من از لب موم در کام جهان چو خشمیز بود	ببر دردی کام جهان از لب موم این از لب ز خواه و آن از لب
مقبول آن خود من شوم از خطه شیراز ز ناست	خوش لبم در صورت کت کف ز در آوری محمد صفا نام
ز آرزوی من طلب موم بیا و جیش ز لبش میگوید	بفکرم ز آرزوی موم القصه حکایت عجب موم
از سبک می با جوی او کسینی بر آتش گدازد نیم ششم	وز سر کشتی و کت خود پستی بر دیده گدازد نشت شیبی
کفم هر چه خاست بر لب بر این مجال خالیست	کف تو سبک ده و می کسینی تو سر دم چشم تو خود در آن سینی
دوش از غم تو می ختم تو روز دلالت کجاست من ستوا کف	یا قوت تنو کت نه به مستم تو روز هم بل ز در خویش کفم تو روز

عشق بومن عمر زده رمال جوان تو کجاست مراد عشق کجاست	وان خون زده جوید با چرخ کرد چو حسن تو هر روز غم
تا مرغ دلم خدا در عالم است از شربت نوش می پریشام	برگردن بگوشه صمغ است تغول که می خوردم از جام
چشم من خون برک میبارد بس زود دل کشتی در سفر	ترسم بر جنگ میبارد آه از دل بود سنگ میبارد
چندان خفت بیک گزشتند قاصی تو در بزم سستی خوشی	خوشتر از شده محکم شدند خفت بلیت کوکب شدند
ای کوه خنده حوره در دکان با دست ل و زبان شکم حیا	برضای جناب تو در دکان بر لبش نظر فارغ نشین
یادم است شربت با لبستر عالم همه سر بر خرابت خراب	بر عمر زده جنگ را با لبستر در جایی خواب هم خراب

دکوی

دکوی تو سحر زده کجاست در سبک طبات ای کجاست	سز یک تو پیکار زده کجاست زان روی هر دیوانه تر از کجاست
امروز که روز فرقت است هست سازان نیمه مرگ است	نه وقت عیش است صحبت مرسیت و له می نایب
از عمره تو منت صبر است روزی که آن روی بدست است	در آتش عشق تو کجاست زان روی همش در جاست
کردم دلا به هر نفس بر سر احوال جهان بخش کردم	از خوابش نبرد خسته هر کجاست با خوشش هر بزم نگردد کجاست
من صحرای عمر زدم جوی کس یک بدم بودم ز هر چه زدم	در عشق زینک زدم هر چه زدم یک بدم هر چه زدم هر چه زدم
در بچه تو زنده افروزان کردیم چرا سغایلام در زده دستنی	در او هر چه هر یک لکون کردیم چون آن چنگل بشوم خون کردیم

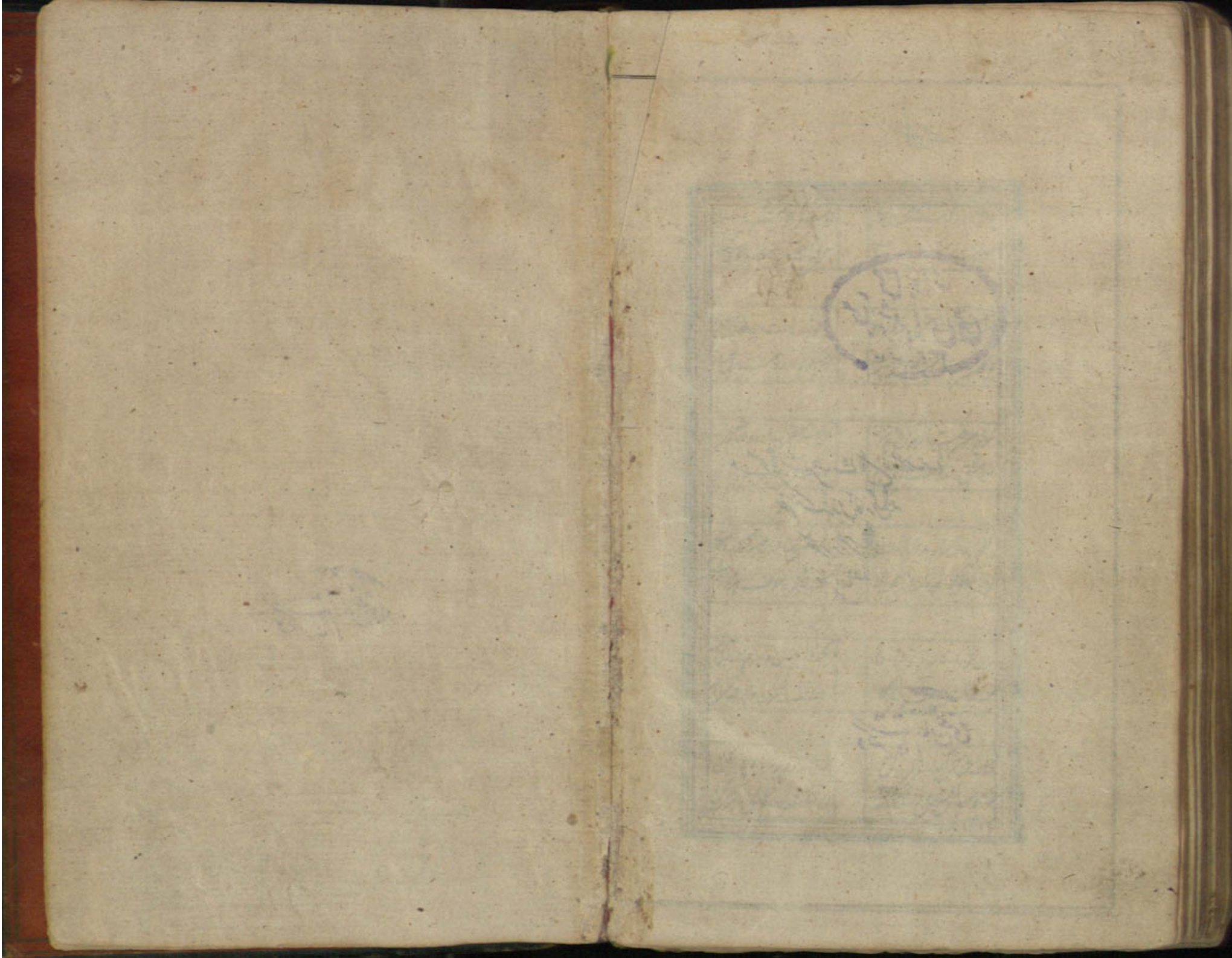
بسم الله الرحمن الرحيم



محاسن شعری
 بقلم استاد آقا میرزا محمد
 خرد رازی
 ۱۳۰۳

دستخط آقا میرزا محمد
 خرد رازی

چون در غم بیدار شدم	بشکر عذرت گویم
سزایت لبست غم زود مدار	مرد را به به خوش بگویند
ایستاد لبست سخن پرورده	یا قوت لبست در سخن پرورده
با کمال سخن پیشین میرورده	تا کن لبست در رویت برین پرورده
کوتاه صفت دهان نامشوی	ای بس که ضرب ده و جانم شوی
کاش زنده هست که گویم	به پیشین و اگر زنده نام شوی
کفخی هر ترا شوم مدار از نیت	دلوش کن و بر صبر کار آید
کو صبر جلال کس چه درک می آید	یک قطره خونست بر آید
بزل غم روزگار تا که داری	بگذر از جهان و هر چه در داری
بسیاست بر این پایه ای	در دست کنین در جزو آید
خفا درین سخن کند در هر سخن	دین خانه ز تو بر بیاید کن
خاموشی نشین در دهن است	دم در کشته دهان عشق با بر کن



دکتر خان

[Faint, illegible text and markings on the left page, possibly bleed-through from the reverse side.]

دکتر حاجی
۱۵

[Faint, illegible text and markings on the right page, possibly bleed-through from the reverse side.]

دکتر حاجی
۱۵

۳۰۶۴

دکتر قاسم خان غنی